



## فهرست

|    |                                      |
|----|--------------------------------------|
| ۹  | سردار شهید علی یار شول               |
| ۱۰ | در صبحگاه خورشید                     |
| ۲۰ | در اوایل بهشت سیب و درخت و پرنده شدی |
| ۲۵ | گذر از خواب درختها                   |
| ۳۰ | بیدی، باغی در همه ی سالها            |
| ۳۳ | دست های بارانت را می آوردی           |
| ۳۶ | نه در پناه سنگی، نه در احاطه ی ابری  |
| ۳۸ | مرد رودخانه دشتوک                    |
| ۴۰ | تا فرصت بهار                         |
| ۴۲ | تقسیم نور و دریچه                    |
| ۴۴ | سقفی تا ماه و آسمان                  |
| ۴۷ | در پایان فصل های ستاره               |
| ۵۷ | سنگر هایی روی رنگین کمان             |
| ۶۱ | بی پروا از پیچک های هراس             |
| ۶۳ | از تبار سبز های تناور                |
| ۶۵ | گلهایی در تصرف لبخند                 |
| ۶۷ | جانهای روشن با گل و لای عشق          |
| ۶۹ | دکمه های صبح روی پیراهنش             |
| ۷۲ | نفس باد به شماره افتاد               |
| ۷۶ | آغوش گشودی بر خنجر و آتش             |

|     |                                              |
|-----|----------------------------------------------|
| ۷۸  | آرام در لحظه های گنجی ماه                    |
| ۸۰  | باران و بی دریغ چون ابر و آسمان              |
| ۸۲  | روئیده بر فراز دلها و درختها                 |
| ۸۵  | آن همه تلخی و این شیرینکاری                  |
| ۸۸  | توقف در ایستگاه خورشید                       |
| ۹۱  | در پایگاه تنهایی خود                         |
| ۹۴  | لبخندی که بین پاییزها پخش می شد              |
| ۹۷  | سپاه روشن در درّه های غروب                   |
| ۹۹  | تعمیر بالهای شکسته                           |
| ۱۰۱ | مارپیچ پله های مهتاب                         |
| ۱۰۵ | در انتهای فرصت خود با پوتین های عاشقانه جنگ  |
| ۱۰۹ | رقصی عاشقانه با مرگ                          |
| ۱۱۳ | روشنای روح تو بر فراز کبوترها                |
| ۱۲۳ | کرامات شهداء                                 |
| ۱۲۵ | قسمتی از وصیت نامه شهید علی یار شول ۱۳۶۵/۴/۸ |
| ۱۲۷ | جبهه مهران، علی یار شول ۱۳۶۵/۴/۸             |

باغ را درختان می‌سرایند، عشق را پرنده می‌خواند و شهید را شقایق‌ها می‌نویسند  
و آبی‌ها مکرر می‌کنند تا آسمان باقی بماند. من نه دستان سبزی داشتم که زندگی  
را بنویسم، نه روح بلندی که آسمان را به تصویر بکشم، تنها دست‌مایه من عاشقی  
لاله‌ها بوده است و بس.

سعی داشته‌ام از لحظه لحظه زندگی این عزیز گذر کنم و او را با گفته‌های  
همراهان و دوستانش ادامه دهم، حال اگر در معرفی آفتاب کوتاهی شده، گناه از من  
است که روشن‌تر از این ندیده‌ام.

از همه عزیزانی که بازگویی خاطرات آن‌ها بزرگ‌ترین هنر من بوده است،  
سپاسگزارم و امیدوارم روح جاودانه آن شهید از همه کسانی که به گونه‌ای در  
تدوین زندگی‌نامه او کوشیده‌اند، خشنود باشد که خشنودی او، رضای حق است.

پروین روانبخش

۸۶/۶/۳۱



## سردار شهید علی یار شول

سردار شهید علی یار شول تابستان سال ۱۳۳۷ در روستای امیرآباد سیرجان متولد شد. سال ۱۳۵۶ به خدمت مقدس سربازی اعزام شد و بعد از فرمان امام مبنی بر ترک پادگانها، خدمت را ترک کرد. پس از پیروزی انقلاب، به نیروهای سپاه پاسداران پیوست. در اوایل خدمت برای پایان دادن به غائله‌ی کردستان عازم آن منطقه شد. سال ۱۳۶۰ با دختر عمه‌اش شوکت شول ازدواج کرد. دو سال در شهرستان فهرج به عنوان فرماندهی سپاه و یک سال دیگر به عنوان فرماندهی سپاه شهرستان رابر انجام وظیفه کرد.

از سال ۱۳۵۹ تا سال ۱۳۶۵ به طور جدی و مداوم در جبهه حضور داشت و از کربلای یک تا کربلای پنج، یعنی حدود هفت ماه بعد از شهادت دایی خود شهید احمد شول، فرماندهی گردان ۴۱۶ عاشورا از لشکر ۴۱ ثارا... بود. در سال‌های ۱۳۶۴ و ۱۳۶۵ در چندین عملیات شرکت داشت و شهادت ایشان در بهمن ماه ۱۳۶۵ در عملیات کربلای پنج در شلمچه بوده است. پیکر مطهر شهید پس از نه سال یعنی در تیر ماه ۱۳۷۴ تحویل خانواده‌اش گردید و در گلزار شهدای سیرجان به خاک سپرده شد. از شهید علی یار شول چهار فرزند (دو پسر و دو دختر) به یادگار مانده است.

## در صبحگاه خورشید

### از خاطرات مادر شهید

قبل از این که علی یار به دنیا بیاید، خیلی مریض بودم. حالم خیلی بد بود. به قدری که هیچ کس فکر نمی کرد زنده بمانم. فقط یک راه را می دانستم. یک نفر را می شناختم که می گفتند جواب همه را می دهد. امام رضا (ع) را. بلند شدم. رفتم تا شفا بگیرم، بعد که شفایم را گرفتم علی یار هم پا به وجود من گذاشت. همان روزها توی ده کنارمان شبیه خوانی بود برای امام حسین. خیلی دلم می خواست بروم، ولی پیاده نمی توانستم، وسیله ای هم نبود. خیلی دلم شکست. از چادر خودمان آمدم بیرون و براه افتادم. یادم نیست از کدام طرف صدای یا حسین می آمد، ولی یادم هست که سه بار صدای یا حسین بگو شم خورد. برگشتم به چادرمان. چیزی نداشتم برای نذری عاشورا بدهم بیرون. شربتی درست کردم و به یاد بچه های امام حسین، به یاد علی اصغر، دادم به بچه های همسایه مان. یک زن نزدیکمان بود به او می گفتیم

کربلایی. گفت کام این بچه را من باید بردارم. من تربت کربلا دارم. کامش را با همان برمی دارم. وقتی لباس بچه را پوشاندند قابله اذان را به گوش راستش گفت و اقامه را به گوش چپش. بعد بچه را به من داد و گفت بچه ات خیلی خوشگل و عزیز است. باید مواظبش باشی که کسی چشمش نزند. وقتی توی صورت علی یار نگاه کردم، دیدم ظاهرش خیلی با بچه های دیگر فرق دارد. صورتش خیلی روشن بود. چشم هایش درشت و شفاف بود. جثه ی درشتی هم داشت. با خودم گفتم: خدایا، تو که پسری مثل علی اکبر امام حسین به من دادی، لیاقت بزرگ کردن او را هم به من بده.

سه روز بود که بچه ام به دنیا آمده بود. زن ها به رسم ایل به من لباس نو پوشاندند بودند و خودشان رفته بودند. غیر از من و بچه کسی توی چادرمان نبود. بین خواب و بیداری بودم. دیدم جوانی بلند و رشید با صورت زیبا و نورانی جلوی چشمم ظاهر شد. قدرت هیچ کاری نداشتم. نمی توانستم حرف بزنم. مات شده بودم. تا آمدم همسایه ها را صدا بزنم، دیدم کسی نیست. شاید علی یار به همین خاطر این قدر امام حسینی بود. شاید به همین خاطر با بقیه ی بچه هایم فرق داشت. نه مثل آن ها بی تاب و بی قراری می کرد، نه مریض می شد، نه بی خواب و نا آرام بود. اصلاً وقتی علی یار به دنیا آمد، زندگی ما از این رو به آن رو شد. وضعمان بهتر شد.

تو تابستان ۱۳۳۷ را یادت نمی آید و یادت نمی آید که اولین بار چشم هایت را در آن چادر نیمه روشن به روی چه و که گشودی. شور و هلهله ی زنان و مزده ی پسر بودند را هم به یاد نداری و یادت نمی آید چه کسی کامت را با تربت کربلا و به نام عشق برداشت و چه کسانی تو را کربلایی و حسینی دیده بودند. نورانی و معصوم، حرف های مادرت را هم به یاد نداری که می گفت نه بی خوابی دارد، نه بی آرامی، نه بیماری. گویی این ها تجربه های سال های بعد زندگی تو بودند. انگار آرامش کودکیّت ذخیره ی سال های بی قراری و اضطراب جنگ بود.

تو خودت هم نمی دانستی که عشق و خدا را به سادگی پدر و مادرت هدیه می دهی و ستاره ی وجودت روشنای ایل و تبارت خواهد شد.



بیشتر وقت‌ها تنها بازی می‌کرد. چوبی برمی‌داشت و نخ‌ی به آن می‌بست که مثلاً تفنگی دارد. گاهی هم کنار من می‌نشست و به قالی بافتن من نگاه می‌کرد. چهار پنج سالش هم که شد هیچ وقت ندیدم با بچه‌های دیگر سر چیزی دعوايش بشود. خیلی آرام بود. موقع مدرسه رفتنش ما دیگر چادر نشینی را کنار گذاشتیم. از زندگی عشایری مان جدا شدیم و به روستا رفتیم.

بچه‌ی باهوش و زرنگی بود. نمره‌های خیلی خوب داشت. اصلاً در همه کاری استعداد داشت. سر صبحگاه مدرسه همیشه علی یار قرآن می‌خواند. هر وقت معلمی نبود، علی یار کارش را انجام می‌داد. حتی یک بار می‌خواستند نان و خرما به بچه‌ها بدهند، نمی‌دانستند چه کار بکنند که به همه‌ی بچه‌ها به طور مساوی برسد، معلم‌ها گفته بودند بروید علی یار را بیاورید. وقتی فکر می‌کنم می‌بینم او را هم سن و سالهای خودش خیلی فرق داشت یک روز برایم تعریف می‌کرد چند تا از بچه‌ها در مدرسه دعوايشان شده بود و او رفته بود طرف آن یکی که یتیم بود و پدر نداشت. یادم هست یک بار هم با هم رفته بودیم شهر. من انتظار داشتم مثل بچه‌های دیگر دنبال اسباب بازی باشد، به او گفتم هر چه می‌خواهی بخر، اما او فقط یک قرآن خرید و گفت فقط همین به درد من می‌خورد. هیچ وقت نشد که او از کار خسته شود. به محض اینکه از مدرسه برمی‌گشت، کیفش را می‌انداخت، می‌رفت کمک پدرش. شب هم که می‌آمد چیزی می‌خورد یا نمی‌خورد، می‌رفت سراغ درس و مشقش.

یادم می‌آید یک شب فانوسمان را برای کار بیرون برده بودند بچه‌ها مان نمی‌توانستند مشقشان را بنویسند. علی یار چند مشت خاک آورد ریخت گوشه‌ی اتاق و نفت ریخت رویشان و آتش زد و گفت حالا بیاید بنویسیم. دوست داشت همه‌ی کارهایش را خودش انجام دهد. یک بار توی بازی پیراهنش پاره شد. هر چه گفتم بده برایت بدوزم، گفت: نه، سوزن و نخ بدهید، خودم می‌خواهم یاد بگیرم. از خرید خانه بگیرد تا رسیدگی به گوسفندها و جارو زدن و ظرف شستن همه را به عهده می‌گرفت و کمکمان می‌داد. حتی در نان پختن. هیچ وسیله‌ای در خانه نبود که از دستش در امان باشد. بازشان می‌کرد و پیچ و مهره‌شان را به هم می‌ریخت.

می گفت می خواهم از کارشان سردر بیآورم.

شاید به یاد داشته باشی وقتی که شش بهار از زندگی در دامنه های سبز آرامش گذشت، صدای زنگ مدرسه غفلت آبی کودکانهات را برآشفست و تو لاله ها و پرنده های دشت را وانهادی و با سارا و دارای قصه ی زندگی همراه شدی و الفبای زندگی را هجی کردی. و مشق های آب و باران را نوشتی و انگشتان کوچک ماه و ستاره را رونویسی کرد تا خورشید دیگری در قلبت طلوع کند. شاید به یادت مانده باشد وقتی فانوس آن اتاق کوچک نبود، مشتی خاک را به سیاهی نفت می آلودی تا تکلیف زندگی را کج ننویسی و هیچ پرسشی را بی جواب نگذاری تا فردا روشن ترین و آگاه ترین دانش آموخته ی کلاس آفتاب باشی و کامل تر از تو کسی به آن جواب نگوید. حتماً به یاد داری تو تنها کسی بودی که می توانستی هر روز قرآن را در صبح گاه خورشید تلاوت کنی و وقتی عشق را می خواندی، صداها تکرار تو بودند و تنها فرشتگان، شفیع استجابت دعای تو و منادیان کوچک مدرسه می شدند. شاید تو خود ندانی که معلم بزرگی بودی که کوچکترها را به قرائت گل و بهشت و خدا وامی داشتی تا آوای مناجات و نیایش در هزار توی تاریک زمین گم نشود و دعوت آسمان بی جواب نماند. شاید فراموش کرده باشی تو تنها کسی بودی که می توانستی با تقسیم عادلانه ی نان و عشق، دل کوچک همکلاسی هایت را با معنی مهربانی و عدالت آشنا کنی و به همه سفارش کنی هوای قلب همشاگردی یتیمت را داشته باشند تا درد بی پدری و بی پناهی روحش را آوار نکند. اما شاید به یادت مانده باشد روزی را که دست در دست مادر برای اولین بار به شهر می رفتی و در برابر پرسش و خواهش مادر برای خرید چیزی، قرآن را انتخاب کردی، و در حالی که همسالانت به زمین و توپ های رنگی چشم داشتند، تو آسمان را خریدی.

تو ده خودمان مدرسه نبود و بچه ها مجبور بودند به امیر آباد بروند. کلاس دوم ابتدائی بود. معلم بهشان گفته بود کاردستی بیاورید. علی یار با عجله بدون این که وقت تلف بکند، نهارش را خورد. با آب و گل چیزهایی درست کرد و برد. منظورم این است که هیچ وقت بهانه نمی گرفت چه بکنم چه نکنم.

کارهای او هیچ وقت فراموشم نمی شود. یک روز دیدم کفش هایش را به دست گرفته و پابرهنه دارد می رود. گفتم چرا پابرهنه؟ گفت من نمی توانم از راه دیگری به شما کمک کنم. اقبالاً پابرهنه می روم که کفش هایم دیرتر پاره شود. از همان روزها جور دیگری فکر می کرد. خیلی بزرگ تر از خودش بود. یک بار به پدرش گفت: این همه که برای ارباب ده کار می کنی، چه قدر به تو مزد می دهد. و قلم و کاغذ آورد و گفت کم به تو مزد می دهد. پیش ارباب رفت و به او گفت تو به پدرم به اندازه ی بچه ها مزد می دهی. پدرم بی سواد است و تو حقش را ضایع می کنی. من اگر از او دفاع نکنم، کی دفاع بکنم؟

ده یازده ساله بود و ما رفتیم سیرجان او را در مدرسه ی راهنمایی ثبت نام کردیم معلم ها خیلی دوستش داشتند. تشویقش می کردند و به او امید داشتند اما یکباره تصمیم گرفت ترک تحصیل کند روزی به من گفت: نمی خواهم درس بخوانم. خجالت می کشم سربار شما باشم. به هر حال، هر چه معلم هایش گفتند، هر چه ما گفتیم، قانع نشد. کارگری کرد و بعد بنای خیلی خوبی شد. همان روزهایی که شاگرد بنا بود از روی داربست افتاد پائین. هیچ کس باورش نمی شد که حتی یک زخم کوچک بر دست و پایش نباشد. بعضی وقت ها هم می رفت پسته چینی آن قدر خوب کار می کرد که مثل مردهای کامل مزدش را می دادند. همان قدر که به نماز و روزه اش اهمیت می داد، به عزاداری امام حسین هم اهمیت می داد. توی مراسم تاسوعا و عاشورا همیشه حاضر بود و خدمت می کرد. گاهی وقت ها فانوس به دست برای شرکت در مراسم عزاداری به روستای دیگری می رفت.

شاید سنگینی بار زندگی را بر شانه های کوچک ده سالگی ات فراموش کرده باشی. شاید به یاد نداشته باشی که برای ادامه ی درس آفتاب فاصله ی دو روستا را پابرهنه و عاشقانه می رفتی و کفش هایت را به دست می گرفتی تا سنگلاخ زندگی فقط پاهای پدر و مادرت را زخمی نکند، اما حتماً سیزده سالگی ات را به یاد داری که پروانه ها را لا به لای کتاب های مدرسه در جا کتابی چوبی کلاس جا گذاشتی تا خانواده ات در راه پر نشیب و فراز زندگی تنها نمانند. شاید آن روز که از بلندی چوب بست

به زمین افتادی، بی جراحت کوچکی، نشان دادی که آسمانی هستی و هرگز سقوط نمی‌کنی و باد و خاک و زمین، قلبت را در پناه خود دارند. شاید چهارده سالگی‌ات را در کنار مردان پسته چین باغ‌های دیروز به خاطر نداشته باشی و مرارت دست‌های زخمی و پاهای خسته‌ات را به چیزی نگیری، اما چشم‌های زمانه گواه مبارزه‌ی سخت و عاشقانه‌ی تو با رنج‌های زندگی بود. تو که پیروزی را جز در شکستن و گسستن نمی‌دانستی تو روزه داشتن و ختم قرآن کردن را، روزهای آغاز بهشت را، روزهای نوحه و عزای حسین و سینه زدن‌ها و اشک ریختن را از یاد نبرده‌ای. چرا که همه‌ی سال‌های زندگی، تداوم زندگی همان قافله سالار عشق بود.

موقع خدمت سربازیش که رسید، یعنی سال ۱۳۵۶ وارد خدمت شد. بعد که امام دستور دادند پادگان‌ها را ترک کنید، علی یار هم بیرون آمد. آن سالی را هم که خدمت می‌کرد. وقتی به خانه می‌آمد، لباس سربازیش را عوض می‌کرد، کلاه کشی روی سرش می‌کشید و می‌رفت توی تظاهرات. وقتی که سپاه تشکیل شد علی یار هم لباس پاسداری پوشید. در کارهایش هم خیلی موفق بود. بعد رفت کردستان و برگشت و گفت من می‌خواهم دختر عمه‌ام را بگیرم که نجیب و باایمان است. عروسی شان خیلی ساده بود. بعد هم زنش را آورد خانه‌ی خودمان. حدود یک ماه بعد عراق حمله کرد و آماده شد که برود جبهه. من گفتم تو که می‌خواستی دائم به جنگ و جهاد بروی، برای چه دختر مردم را گرفتی؟ عاقبت کارت هم که معلوم نیست. گفت وظیفه‌ام حکم می‌کند که بروم. من که نمی‌توانم جبهه را فدای خانواده‌ام بکنم. شما مواظب همسرم باشید. او خیلی برایم عزیز است. وقتی که بچه‌ها ش ده روزه بود، دو سال رفت مأموریت به فهرج و یک سال هم رابر بود. یک بار که به دیدنم آمده بود، پسرش را روی زانوهایش نشانده بود. گفت این هم فرزند شهید آینده. من خیلی ناراحت شدم. گفتم این چه حرفی است که می‌زنی. گفت مادر نکند می‌خواهی من با ننگ و خواری بمیرم. می‌گفت اگر خدا به ما توفیق داده در صف لشکر اسلام باشیم، از شایستگی خودمان نیست، به خاطر زحمت‌های شما پدر و مادر با ایمانی است که با روزی حلال ما را بزرگ کردید. من هر قدم خیری

که بر می دارم اثر رنج و تربیت شما را در آن می بینم هیچ وقت جلوی من از جنگ و جبهه و کارهایی که آن جا می کرد، حرف نمی زد. فقط یک بار از لا به لای حرف هایش فهمیدم که چهار ساعت روی آب می جنگیده اند. یک بار به او گفتم دیگر به جبهه نرو. تو کارت را انجام داده ای. حالا دیگر نوبت دیگران است. گفت اگر از این خانه ها تا اهواز جلوی پایم سکه ی طلا می ریختند، یک ساعت بودن با پسر و خانواده ام را با آن سکه ها عوض نمی کردم، ولی چه کنم که برای خداست. یک روز چیزهایی را که از جبهه آورده بود، نشانم داد و گفت این ها یادگاری جبهه اند. نگه دارید، وقتی بچه هایم بزرگ شدند نشانشان بدهید که یادشان بیاید جنگ چه بود و ما برای ایران و مردم چه کردیم.

آن روزهای آشوب که باد معبر آهوان را پر خطر می کرد و درّه ها از صدای مرگ پر می شد، ما بیهوده دل نگران تو بودیم. باید می دانستیم خدا تو را برای زخم های مقدس تری آفریده. تو باید رنج های بزرگتر و عمیق تری را تحمل کنی. تو می بایست رتبه های بلند عشق را بگیری. می بایست مرگ را در هم بریزی و آغازی شوی برای زندگی. وقتی که باغ ها می پژمردند، تو باید سبز می ماندی. جوانه می زدی، ریشه می دواندی تا جنگل ادامه پیدا کند. باید می خواندی تا زندگی سروده شود و آوازهای سرخ عشق در متن تاریک زمانه جاری بماند. چه کسی می توانست نیمه ی پیکرش را در خاک جا بگذارد، نیمه ی روحش را میان اضطراب لحظه ها رها کند و نیمه ی دیگرش را به خدا ببخشد؟ چه کسی می توانست آن روزهای آبی سعادت را با سال های آشوب جنگ عوض کند و سر از پای نشناخته به میدان عاشقی برود؟ چه دیواری می توانست جلوی استواری گام هایت سد شود؟ چه طوفانی می توانست جلوی اشتیاق پروازت را بگیرد؟ که می دانستی اگر بمانی، آسمان اوج نمی گیرد و اگر خاموش بنشینی، کسی نمی تواند جواب گِلّه های عشق را بدهد. اگر دست های تو باغ را برایمان به یادگار نمی گذاشت، پوکه ها و فشنگ ها و تسبیح و سجاده در دل دشت های جنوب گم می شد و درختان جوان عاشقیت را فراموش می کردند.

من می دانستم او شهید می شود. اصلاً هر وقت او را در لباس پاسداری می دیدم،

اختیار اشکهایم را نداشتیم. در کربلای یک که پایش زخمی شده بود، وقتی برادرش بهادر از جبهه آمد، گفت علی یار مجروح شده، خیلی نگران شدم. وقتی دیدمش، بوسیدمش و گفتم زخم پایت را نشانم بده. گفت این که چیزی نیست، این که زخمی نیست، مادر تو که دعایت مستجاب می شود، دعا کن من شهید بشوم. من نمی توانم دلم را به این دنیا خوش کنم. دنیا همین است که هست. یعنی من فقط لیاقت این دنیا را دارم؟

یادم هست وقتی ده یازده سالش بود، یک روز به من گفت امروز بعد از نماز صبح خواب بدی دیدم. وقتی بیدار شدم، خیلی گریه کردم. خواب دیدم توی بیابانی هستم و سفره ی نان سنگینی به دستم داده اند. بیابان خیلی وسیع بود. بعد یک مشت وحشی که فقط ظاهر آدم ها را داشتند، مثل حیوان به من حمله کردند. نان ها را گرفتند و مرا به جلو هل دادند و روی زمین کشاندند. بعدها این خوابش واقعاً تعبیر شد. نیروهایش در جنگ شهید شدند، زخمی شدند و خودش غریب و بی کس، اسیر و شهید شد.

بعد از کربلای پنج وقتی برادرش اسماعیل که مجروح شده بود، از جبهه برگشت، از او پرسیدم علی یار کجاست؟ گفت چند روز دیگر می آید. ولی نیامد. خیلی ناراحت بودم. نمی دانستم اسیر شده، شهید شده یا مجروح است. یک روز قبل از نماز صبح، خواب دیدم در بهشت زهرا هستم و علی یار قرآن به دست، دارد از روبه رو می آید و می رود به طرف قبر دائی اش شهید احمد شول. بعد از اینکه قبر او را زیارت کرد، رو کرد به من و گفت مادر! همه ی شهدا سه چهار سال پیش آمدند، ولی ما ماندیم. دیگر برایم معلوم شد که او شهید شده و باید به شهادتش راضی باشم. این خواب من هم تعبیر شد و پیکر علی یار نه سال توی منطقه ی جنگی ماند.

تو سبز می رفتی و سرخ می آمدی و نمی خواستی کسی از رمز گلگونگی قلبت با خبر شود. نمی گذاشتی کسی زخم هایت را ببیند. می دانستی که جراحت پایت را باید نادیده بگیری و دوباره راه های خطر را طی کنی و برای زخم های عاشقانه ی دیگر آماده شوی. تو می دانستی زخم سرت نمی تواند به تنهایی تاوان عاشقیت را بدهد.

باید همه‌ی پیکرت لاله لاله شود. باید پاره‌پاره‌های وجودت را بادها با خود ببرند. باید آنقدر در دشت‌های عشق منتظر بمانی تا از دل عاشقت شقایق‌ها سر بزنند. تو خواب زندگی‌ات را دیده بودی و می‌دانستی گمانه‌زنی‌های دلت ردخور ندارد. می‌دانستی باید برای تعبیر شدن صبر کنی. می‌دانستی بالاخره یک روز در متن بیابان زندگی بی در و پیکر، سرخ سرخ تعبیر می‌شوی و آلاله‌ها قلب خونینت را معنا می‌کنند؛ می‌دانستی گرگ‌های مرگ پشت تپه‌های نورانی زندگیت کمین می‌کنند. اما دست‌های پلیدشان کوتاه‌تر از آن بود که به قلّه‌ی تابناک تو دست یابند. توسیاهی را ناامید گذاشتی و از پشت ماه طلوع کردی تا صبح آغاز شود.

بعد از چند سال انتظار و سردرگمی، دوازده تا اسم داده بودند که این‌ها شهید شده‌اند، برایشان مراسم بگیرد. گفتیم ما هیچ نشانه‌ای از او نداریم، چه طور مراسم بگیریم. بعد از یک سال به ما خبر دادند پیکر شهیدتان تا حالا شلمچه بوده و حالا پیدا شده و می‌توانید آن را تحویل بگیرید. من گفتم چه طور بدانم که آن پیکر علی یار است. برادرش گفت مادر مطمئن باش. چون قبل از شهادتش توی همان عملیات قسمت راست سرش معروح شد که همان جا پانسمان کردند و فوری برگشت. حالا به خواست خدا تکه‌ای از باند و چند تکه از موهای سرش زیر همان باند باقی مانده است. این باند، این جای ترکش و این هم پلاکش. به هر حال تشییعش کردیم. مراسم خیلی خیلی شلوغ بود. همه‌ی دوستان و همزمانش و بیشتر مسئولین و مردم، از هر طبقه‌ای آمده بودند. وقتی می‌خواستند پیکرش را دفن کنند، همان جانشستم و گفتم می‌خواهم آخرین وداعم را بکنم. گلویم خشک شده بود. برایم آب آوردند. آن لحظه یاد حضرت زینب افتادم که کسی نبود همراهش شود و کاری برایش بکند. وقتی که تابوتش را زیارت می‌کردم، صدایش توی گوشم می‌پیچید که می‌گفت: بعد از جنگ همه‌ی تاریخ نویس‌ها باید در مورد رزمندگان و جانبازان و شهدا بنویسند تا نسل آینده بداند که آن‌ها چه طور برای خدا و میهن جنگیدند.

چه طور می‌شد تکه‌های روشن عشق را از هم جدا کرد؟ چه طور می‌شد ردّ تو را بین آن همه ستاره پیدا کرد؟ چطور می‌توانستیم آن همه دل‌های خاکستر شده را

خاطرات سردار شهید علی یار شول

◇ ۱۹

روی پلاک‌ها پیدا کنیم. با این همه دست‌های‌تان را بر فراز ابرها دیدیم. چشم‌های‌تان را در طلوع خورشید باز شناختیم. رد خونتان را گرفتیم و به آفتاب رسیدیم. مگر می‌شود به نام بلندتان اقتدا کنیم و سرو را نبینم. مگر می‌شود شما را در لحظه‌های کبوتر ندید؟ مگر شما در قلب زمین نمی‌تپید؟ مگر پیراهن‌های‌تان را درختان نپوشیده‌اند؟ مگر آسمان سربندهای سرختان را نبسته است؟ مگر چفیه‌ی شما بر دوش ابرها نیست؟ چگونه می‌شود پرنده‌ای شما را نخواند؟ چگونه می‌توانیم شما را گم کنیم، مگر اینکه از بلندای شما به دره‌های مرگ و فراموشی خود سقوط کنیم.

\* \* \* \* \*



## در اوایل بهشت سیب و درخت و پرنده شدی

### از خاطرات همسر شهید

در کربلای یک بعد از این که پای ایشان مجروح شد و دیگر نمی توانست بجنگد، مجبور شد به خانه برگردد. یک روز شهید صادقی زنگ زد و گفت خیلی از بچه ها در عملیات مهران شهید شده اند، از جمله احمد و عطا و ماشاء الله شول. علی یار خیلی ناراحت شد. با همان پای مجروح برخاست و گفت می روم بینم چه بر سر بچه ها آمده. گفتم با این پای زخمی کجا می روی؟ چه طور می خواهی بروی؟ گفت بالاخره می روم وقتی شهید صادقی آمد به احوالپرسی اش گفتم علی یار نیست. گفت کجاست؟ گفتم: برگشته. گفت با این پا برگشته اهواز؟ زخم پایش خیلی خراب است. عفونت و خونریزی می کند. گفتم من که نتوانستم جلویش را بگیرم. شهید صادقی با عجله راه افتاد و بالاخره به هر شکلی که بود، علی یار از نزدیکی پلیس راه برگرداند به خانه...

چه طور می رفتید، وقتی که پاهایتان به رشته ای درد آویزان بود؟ چگونه می جنگیدید، وقتی که دست های تناورتان را تند بادها می شکستند؟ چگونه شب را هدف گرفتید، وقتی که سرهای خونین جلوی چشمتان به آسمان می پرید؟ یادمان باشد چه اندازه از شما کم شد تا ما بلند شدیم. چه قدر از چشم هایتان به ما بخشیدید تا بینا شویم. یادمان بماند چه رازهایی در صحراها خاکستر شده تا دل هایمان شعله ور بماند. یادمان باشد نگذاریم در تاریکی فراموشیمان گم شوید و یادگارهای سبزتان از حافظه ی درخت ها پاک شود.

وقتی از جبهه برمی گشت، هیچ وقت توی خانه نمی نشست که به دیدنش بیایند خودش پیشقدم می شد اول به دیدن پدر و مادر خودش و پدر و مادر من و بعد به دیدن بقیه ی اقوام می رفت. یک بار همسر برادرم گفت: هر وقت علی یار را می بینم خجالت می کشم. از جبهه آمده و خسته و کوفته است. به جای اینکه ما به دیدنش برویم، می آید دیدن ما. او جواب داد من ده روز بیشتر وقت ندارم و این ده روز باید به کارهای شخصی و اداری برسم و دوباره برگردم.

آخرین باری که به جبهه رفت، می گفت دوست دارم تا آخر جنگ آنجا باشم. وقتی می آیم و خانواده ی شهدا را می بینم، شرمنده می شوم. نمی توانم توی صورتشان نگاه کنم. من تا آخر جنگ آنجا می مانم. اگر ماندم که می آیم و اگر تقدیرم شهادت باشد که هیچ.

در اوایل زندگی مان اتفاقی در شهر سیرجان اجاره کردیم که قبلاً انباری بود. شهید با زحمت زیاد آن را تمیز و تعمیر کرد. در یک طرف آن وسایلمان را می گذاشتیم و در طرف دیگرش می نشستیم. بعد با یکی از دوستان متأهلش به نام حسین ایزدآبادی هم خانه شدیم. سال اولی که شهید برای مأموریت به فخرج رفت، این همه راه را می آمد به ما سر می زد و برمی گشت. بعد از یک سال من و بچه ی ده روزه مان را هم به آن جا برد. آنجا هم مجبور شدیم دو سه خانه جابه جا شویم. فخرج امکانات چندانی نداشت. مغازه و از این چیزها نبود، ما بیشتر وقت ها خرما می خوردیم و گاهی وقت ها که فرصت بیشتری داشت، ۶۰ کیلومتر راه بین بم و

فهرج را با ماشین خودش می‌رفت و از بم وسایل و مواد غذایی مورد نیازمان را می‌خرید. بعد از چند سال توانستیم در سیرجان فقط دو اتاق بسازیم و بقیه‌ی خانه را کم‌کم ساختم. شهید روزها که فرصت نداشت، شبها من برایش فانوس می‌گرفتم و او بنایی می‌کرد.

در اوایل بهار چلچله‌ای نبود و تو آوازش را می‌خواندی. در شروع بهشت تو سیب و درخت و پرندۀ می‌شدی. در آغاز باغ سپیداری می‌شدی سبز. در اوایل زندگی سقفی نبود و تو پله پله آسمان را می‌ساختی. گاهی در کویر ناداری باران می‌شدی و گاهی از دارایی خورشید چیزی نصیب نمی‌شد. گاهی در چشم‌هایت خبری بود و گاهی در بهت خالی سپری می‌شدی. کدام روز بود که جای لبخندت در زندگی خالی باشد؟ کدام روز بود که آسمان از نگاهت نریزد؟

یکی از خاطرات شیرینی که برایم مانده، این است که یک بار که از فهرج برای دیدن اقواممان به سیرجان می‌رفتیم، به بم که رسیدیم، خیلی خسته بودیم. علی یار گفت برویم خانه‌ی شهید احمدی و استراحت کنیم و فردا صبح حرکت کنیم. وقتی رفتیم، دیدم خانه نیستند. علی یار گفت ما با احمدی این حرف‌ها را نداریم و چاره‌ای نیست. من از دیوار بالا می‌روم و در را باز می‌کنم. به هر حال، همین کار را کرد و وارد خانه‌شان شدیم. خوشبختانه غذا هم در یخچال داشتند گرم کردیم و خوردیم. بعد از مدتی شهید احمدی با نگرانی و احتیاط به تنهایی وارد شد. در همین وقت علی یار با کلتی که به کمرش داشت، به طرف در رفت و آن را جلوی شهید احمدی گرفت و گفت دستها بالا!

یادم هست موقعی که در فهرج بودیم و شهید آپاندیسش را عمل کرده بود، دکتر گفت حتماً باید استراحت کنی. ناگهان متوجه شدم راهی سیرجان است. گفتم مگر نشینی دکتر چی گفت؟ جواب داد مادرم مریض است. خواب مرا دیده و خیلی نگران است و حتماً باید برویم. به هر شکل با همان حال تا سیرجان رانندگی کرد. یک روز هم وقتی می‌خواستیم برویم سیرجان، توی خیابان یکی از بچه‌های سپاه بافت را دیدیم. احوالپرسی کردیم و ایشان گفتند بچه‌ام خیلی مریض است و

نمی‌دانم چه طور تنها ببرمش بیمارستان. شهید به ما گفت حالا که این طور است، شما توی ماشین خودمان بمانید تا من برگردم. ما حدود دو سه ساعت توی ماشین منتظر بودیم، به طوری که خوابمان برد. علی یار هم بعد از اینکه بچه را بستری کرده بودند، دارویش را گرفته بود و وقتی خیالش راحت شد، برگشت.

آن روزها ما هنوز، دو پسر و یک دختر، داشتیم. (دختر دیگرم نام مریم بعد از شهادت ایشان به دنیا آمد). شهید خیلی خیلی دوستان داشت. وقتی از جبهه برمی گشت، کولشان می گرفت و همبازی شان می شد. آنها را به گردش و این طرف و آن طرف می برد. به بچه ها سفارش می کرد که با من خوب و مهربان باشند. آرزو داشت بچه هایش با ایمان و نمازخوان بشوند و برای مردم خدمت کنند. وقتی به او می گفتیم بیشتر پیشمان بماند، می گفت این حرف را ننید، مگر امام حسین (ع) خانواده نداشت. مگر علی اکبر جوان نبود. وظیفه ی ماست که بجنگیم برای پیروزی ایران و اسلام. من که خودم به خانواده ی رزمنده ها می گویم خودشان را باید برای همه چیز آماده کنند: شهادت، اسارت و مجروح شدن؛ چه طور خودم اینجا بمانم؟ آخرین باری که می خواست به جبهه برود، آرم سپاه را به من داد و از من خواست آن را جلوی لباس پسر بزرگمان هادی وصل کنم.

شد، خوشبختانه نه خودمان طوری شدیم نه ظرف حلیم. خاطره‌ی بعدیش مال وقتی بود که کردستان بودند. می‌گفت وقتی که با دشمن درگیر بودیم، عده‌ای از بچه‌ها شهید شدند. از صبح زود تا چهار عصر پیکر بچه‌ها را از محل درگیری بیرون آوردیم. ساعت چهار که کارشان تمام شد یکی از رزمنده‌ها تا مرا دید به طرفم آمد و مرا به بغل گرفت و گفت خدا را شکر که زنده‌ای. من یک شهید را دیدم که سر و رویش خیلی خونی بود. درست هم قد و قیافه‌ی تو و فکر کردم که شهید شده‌ای. من هم او را در آغوش گرفتم و گفتم تا زنده‌ام آنقدر از جنازه‌ی دشمن روی زمین بریزم که خدا بداند. تو می‌خواستی به همین زودی جنازه‌ی مرا تو ی آمبولانس بگذاری؟

خیلی مهربان و با گذشت بود. یادم می‌آمد یک بار وام گرفته بود، ده هزار تومانش را به خواهرش داده بود تا خرج زندگی‌شان بکند. خود خواهرش تعریف کرد که آخرین باری که آمده بود مرخصی، این پول را به من داده، می‌گفت یک بار هم حواله‌ی ماشین لباسشویی را که از طرف بنیاد ۱۵ خرداد به او داده بودند، به من داد و گفت خواهر، تو بچه‌های بیشتری داری و امکانات از ما کمتر است و بیشتر به ماشین نیاز داری.

خواهرش می‌گفت گاهی وقت‌ها موقع سحر خوابم می‌برد و روزه گرفتن برایم خیلی سخت می‌شد. علی‌یار یک روز خنده‌کنان آمد و گفت بیا این ساعت زنگ‌دار را بگیر و با خیال راحت بخواب. به موقع بیدارت می‌کند. خیلی روی نماز و روزه حسّاس بود.



## گذر از خواب درختها

### از خاطرات برادران شهید

قبل از عملیات والفجر هشت در نمازخانه‌ی گردان که متشکل از چند چادر بود، مراسمی برگزار شد. شهید به نمایندگی از گردان خودش صحبت کرد. ایشان به رزمنده‌ها گفتند در این عملیات باید خودمان را سپر بالای برادرانمان بکنیم و در برابر دشمن بایستیم و تا پای جان پایداری کنیم. همانطور که امام حسین فرمودند: اگر دین جدم جز با کشته شدن من پا برجا نمی‌ماند، پس ای شمشیرها مرا دریابید؛ من هم می‌گویم اگر قرار است که من تکه تکه شوم تا صدای انقلاب در جهان طنین افکن شود، پس ای خمپاره‌ها و ای تیرهای بلا مرا دریابید و گوشت و استخوانم را قطعه قطعه کنید. من حاضرم و راضی هستم که کوچکترین اثری از من نماند، اما نور انقلاب جهان را روشن کند.

قبل از عملیات کربلای پنج برای بالا بردن توان رزمی نیروها مانوری در نزدیکی

سد در انجام شده بود. باران شدیدی آن جا باریده بود و بچه‌ها با پوتین‌ها و لباس‌های گلی بعد از آموزش به سنگر برگشته بودند و از فرط خستگی تا شب همگی به خواب رفتند. شهید لباس‌های یکایک این رزمنده‌ها را شسته و پهن کرده بود. وقتی بچه‌ها بیدار شدند، خیلی اظهار شرمندگی کرده بودند و گفته بودند شما هم به اندازه‌ی ما خسته بودید. شهید گفته بود من فقط وظیفه‌ام را انجام دادم تا شما هم به وظیفه‌تان بهتر و کامل‌تر عمل کنید.

باران می‌بارید و کسی خیس از عشق از خواب درخت‌ها گذر می‌کرد و آب از دست‌های روشن و بخشنده‌اش روی غفلت ما می‌ریخت. کسی که جراحات بال‌ها را می‌شناخت و با حسی عاشقانه خستگی را از دوش پرستوها برمی‌داشت. بار را از ابرها می‌ستاند و بر زمین می‌گذاشت. غربت اندوهناک سنگرها را با دریچه‌های مکرر رنگ آفتاب می‌زد و خودش را نثار حاشیه‌های زندگی خشک ما می‌کرد. کسی که خندق‌های وهم‌ناک تنهایی را از بال‌ها و آوازاها پر می‌کرد و آنقدر آبی و بلند بود که از اوج مهربانیش شعور و ستاره بر حضور مکرر ما می‌ریخت.

قبل از عملیات کربلای پنج یعنی همان عملیاتی که در آن به شهادت رسید، یکی از اقوامان به شهید گفت خوب بود شما اقل ۶ ماه در جبهه بودید و ۶ ماه به خانواده‌تان می‌رسیدید و در خانه بودید. شهید در جواب گفت: عجب حرفی می‌زنید، من حتی ده روز هم نمی‌توانم در منزل باشم، من اگر نروم یک گردان نمی‌رود.

کسی که به آغاز گل نزدیک است، زمستان را نمی‌شناسد. پایان را نمی‌شناسد. آن کس که با جریان آب آشناست، در سکون نمی‌ماند و آن که ضربان سحر را حس کند، در شب نمی‌ایستد. پرواز را که انتخاب کنی، از زمین فاصله می‌گیری. خدا از دسترس نگاهت دور نیست، می‌توانی آسمان را بجینی. می‌توانی ماه را ببویی چگونه می‌توانی بگذاری خاک دامن گیرت کند، وقتی که می‌توانی ستاره‌ها را داشته باشی؟ بی‌سبب نبود که همیشه در رفتن بودی. در حرکت و نوسان. وقتی که این گونه برگزیده بودی، چگونه می‌توانستی به ما خو کنی؟ تو که در هوا ریشه داشتی و نسبت به کاج‌ها و

افراها می‌رسید و با دریچه‌های آفتاب و حقیقت رابطه داشتی.

هیچ وقت نشد که برادرمان شهید علی یار از کارها و کمک‌های خودش به دیگران چیزی بگوید، گاهی دیگران در این باره به ما چیزهایی می‌گفتند. بعد از اینکه ایشان مفقودالاثر شدند، زنی که در همان روستای خودمان (روستای ملک آباد) ساکن بود، به ما گفت من شوهر نابینایی داشتم، با اینکه خودم پیری هم داشتم، شهید با ماشین تمام مایحتاج ضروری ما را از قند و چای و شکر و روغن به خانه‌مان آوردند و با عجله رفتند.

هیچ گاه نشد که بینم عدالت را نادیده گرفته باشد. یاد می‌آید یک بار ایشان تصادف کوچکی کرد. مأمور راهنمایی که احتمالاً ایشان را می‌شناخت، برخورد محترمانه‌ای داشت. ایشان به من گفتند اگر این مأمور بخواهد جانب مرا به خاطر لباس پاسداریم بگیرد، او را به دادگاه می‌کشانم. می‌گفتند ما نباید دلمان به این خوش باشد که مردم به لباس ما احترام می‌گذارند، بلکه باید به عملکرد و ارزش‌هایمان نگاه کنیم. باید نیت در سپاه ما خداپسندانه باشد.

ایشان علاوه بر اینکه مسئولیت زیادی در سپاه داشت، مسئول سازمان‌دهی و اعزام نیروها نیز بود. مداوم هم به جبهه می‌رفت. به خاطر دارم وقتی که ایشان می‌خواست خانه‌اش را بسازد، با اینکه خودش بنای ماهری بود، ساخت و ساز خانه‌اش را به دیگری واگذار کرد. من به ایشان گفتم سرعت و دقت کار خودتان خیلی خوب است، چرا دست به کار نمی‌شوید. گفتند مشغله‌ام در سپاه زیاد است و در برابر وظیفه‌ام مسئولیت دارم. شاید من مجبور باشم به خاطر کار بنایی دیرتر به محل کارم بروم و یازودتر از آن جاییم و این با طبع من سازگار نیست. من هیچوقت ندیدم که ایشان برای جا به جایی مصالح ساختمانی یا بقیه‌ی کارهای خانه‌شان از ماشین سپاه استفاده کنند یا حتی از تلفن محل کارشان برای امور شخصی بهره بگیرند.

کبوتران کی به فراغت خاک راضی می‌شوند؟ راهبان کی از سپردن راه خسته می‌شوند؟ که دیده است که روز از رفتن بایستد؟ مگر دریا جز خروش می‌شناسد؟ تو از ما جدا بودی. نرده‌ی مهتاب بین ما و تو فاصله انداخته بود و تو در آستانه‌ی خدا



از دست‌هایت برای رهایی مان پل می ساختی. تو که میان شعله و باد پیش می‌رفتی و نمی‌خواستی میان لحظه‌های پوچ سرگردان و بی‌هدف بمانی. تو که نمی‌خواستی دیر برسی. نمی‌خواستی از مشغله‌ی نورانیت دور شوی. نمی‌خواستی از عشق فاصله بگیری. روی غم راه می‌رفتی. تلخی‌ها را شیرین می‌کردی، خاراها را گل. تو با همه‌ی رنگ‌های زندگی هماهنگ می‌شدی و قلبت را با زیر و بم روزگار میزان می‌کردی تا ما چندان احساس حقارت نکنیم. تو نیامده بودی که بمیری، آمده بودی که بالا بروی، که بخوانی، جدا شوی و به رازها بپیوندی.

ایشان در مردم داری و همدردی با آن‌ها نمونه نداشتند. تا حد توان در رفع مشکلات مردم می‌کوشیدند. در کارهایی از قبیل ساخت و ساز، بنایی، برق کشی، لوله کشی و سایر خدمات همیشه دیگران را بر خود ترجیح می‌دادند و برای افراد مستضعف و ناتوان بدون کوچکترین چشم‌داشتی کار می‌کردند. قدرت فراوانی در جذب نیروهای بسیجی داشتند. به خاطر اینکه بین مردم محبوب بودند، هیچ کس در خواستشان را رد نمی‌کرد. هفته‌ای یک بار جلسه‌ای در پایگاه بسیج تشکیل می‌دادند و با افراد پایگاه در مورد هم‌رنگی و همراهی با مردم مفصل حرف می‌زدند. به خاطر دارم در یکی از این جلسات که در روستای مجاور ملک آباد تشکیل داده بودند، می‌گفتند: قدر این جلسات ساده را بدانید. شما در همین جلسات می‌توانید تصمیمات کاخ سرخ و کاخ سفید را خنثی کنید.

بیشتر وقت ایشان در جبهه سپری می‌شد. وقتی هم که به مرخصی می‌آمدند، هر چند فرصت چندانی نداشتند، به تمام اقوام و آشنایان سر می‌زدند و اول به دیدار و عیادت مجروحین و جانبازان می‌رفتند و از خانواده‌ی شهدا دلجویی می‌کردند. هر کس هر جا در می‌ماند، به شهید رو می‌کرد. حتی مسافران غریب فقط او را می‌شناختند و از او کمک می‌خواستند. ایشان علاوه بر تأکید بر انجام واجبات و همکاری در امور خانه، احترام به همسر و فرزندان را کاری واجب می‌شمردند و بر مسئله‌ی صله‌ی رحم و مشورت با دیگران خیلی تأکید داشتند. نسبت به مسئله‌ی تقوا و کمال انسان‌ها هم حساس بودند و همیشه می‌گفتند مؤمن نباید دیروزش مثل

امروزش باشد.

از اطلاعات عمومی و هوش بالایی برخوردار بودند. در هر زمینه نظرات مثبت و سازنده‌ای داشتند. به طوری که همه را تابع نظرات خود می‌کردند، اگر چه از بسیاری از آن‌ها جوانتر و کم تجربه‌تر بودند. به مطالعه و ورزش فوتبال خیلی علاقه داشتند و وقشان راهیچ وقت بیهوده هدر نمی‌دادند. شرکت در نماز جمعه را از وظایف اصلی خودشان می‌داشتند. روزه‌های مستحب را به جا می‌آوردند و از خواندن قرآن و زیارت عاشورا هیچ وقت غافل نبودند. در جبهه خواندن نماز و دعا را بیشتر توصیه می‌کرد.

هر کاری را که به عهده می‌گرفتند، به بهترین نحو انجام می‌دادند. همیشه حدیثی در رابطه با کاری که در حال انجام دادنش بودیم، برای ما می‌خواندند. از کمک به خانواده و همسر گرفته تا عملیات سخت جنگی. ما هیچ وقت ایشان را بیکار ندیدیم حتی در روزهای استراحت و تعطیل به کمک والدینش می‌شتافت. دوستان ایشان افراد با تقوا و ایثارگری بودند. اکثر آن‌ها به درجه‌ی شهادت نایل شدند، از جمله شهید علیم‌راد صادقی، شهید اصغر ایران‌نژاد، شهید حسین تاجیک، شهید احمدی، شهید سید غضنفر حسینی، شهید عبدالعظیم خواجویی، شهید احمد شول و ...



## بیدی، باغی در همه ی سالها

### از خاطرات خواهر شهید

یکی از خواهرزاده هایم مریض بود. قرار بود برای معالجه ببریمش شیراز. مثل همیشه علی یار آماده شد برای بردن او. رفتیم شیراز و بچه را بستری کردیم. یک روز که برای عیادت مریضمان وارد بیمارستان شدیم، دیدیم کودک بیماری روی تخت خوابیده و مادرش به سختی گریه می کند. و شکوه و ناله سرداده که این جا غریبم و بی کس. بچه ام نیاز به خون دارد و من چاره ای ندارم. شهید جلو رفت و گروه خونسش را پرسید. بعد رفت انتقال خون، خون خودش را داد و جای آن برای بچه خون گرفت و آمد. دکتر متعجب گفت: نیازی نبود شما برا این بچه ی در حال مرگ خون بدهید علی یار گفت شاید نجات پیدا کند. شاید او یک جوان شایسته و مفید و فعال بشود، شما که از آینده خبر ندارید. دکتر گفت هیچ وقت این کار شما و حرفتان را فراموش نمی کنم. این ها برای من درس خوبی بود.

می گفتند تو بهار را برای روزهای خشکسالی ذخیره می کردی. می گفتند تو خونت را برای ریشه ها نثار می کردی. توهستی ات را می بخشیدی، سبزی و طراوت وجودت را، به این امید که شاید بوته ای جان بگیرد، بزرگ شود، پر ثمر شود، بیدی، باغی. در همه ی روزهایی که خورشید گم می شد و ابرهای تکه تکه سیاه تر می شدند، تو پیدا می شدی که بتابی، که بخندی. تو شیرینی روزهای اندکت را با مرارت های تیره ی ما تلخ می کردی و روح نورانیت از تاریکی غمناک ما در هم می شد. چقدر در چشم های ماه بزرگ می شدی وقتی که آسمان آسمان روشنی از دست های تو روی شب های ما می پاشید. چقدر خدا حس می شد وقتی که از بلندای خودت در دره های عمیق دردهایمان فرو می ریختی تا دل هایمان شفا پیدا کند.

وقتی برای ما موریت به فهرج رفته بود، یک بار که برای دیدن ما به سیرجان آمد، به ما گفت بیاید برویم محل زندگی ما را ببینید. حرکت کردیم. به ماهان که رسیدیم ماشین بنزین تمام کرد. برق جایگاه هم قطع شده بود و ماشین ها به ردیف منتظر بودند. شهید پیاده شد و با فاز متر و چراغ قوه رفت سراغ سیم ها و بعد از مدتی کلنجار رفتن برق وصل شد. همه ی راننده ها دعای خیر کردند و گفتند اگر شما نبودید، خدا می داند چند ساعت دیگر معطل می ماندیم.

در روستای خودمان خانواده ای بودند که وضع مالی مناسبی نداشتند. به علی یار گفته بودند بیا سقف اتاق ما را بزن. علی یار رفته بود نصف سقف را که زده بود، هوا تاریک شده بود. علی یار گفته بود فردا معلوم نیست که کارگر گیرمان بیاید یا نه؛ علاوه بر این مزد فردای کارگرها هم می افتد روی دستتان. چراغی روشن کنید تا من همین امشب سقفتان را کامل بزنم.

فانوس در دست های تو بود، وقتی که تاریکی می آمد و شب رویاهای ما را احاطه می کرد. تو که با ترفندهای روشنیت بی چراغ به راه می افتادی تا محاصره ی تیرگی را بشکنی. ما به آگاهی سبز تو غبطه می خوردیم و دستهای بی دانشمان، کرامت را ستایش می کرد. عشق از دانایی تابناک تو به خودش می بالید، وقتی که گره های تاریکی را می گشودی و دل ها یک به یک دعاگوی فردای سبزت می شدند.

تا تو بودی کسی معطل آفتاب نمی ماند. شب روی شانه های درختان سنگینی نمی کرد. یاس ها برای طلوع، لحظه ها را نمی شمردند. پنجره ها منتظر معجزه ای نبودند، وقتی که روشنی بی دریغت از هر روزنه ی کوچکی می تابید و دری به روی نومیدی ژرفمان گشوده می شد.

شوهر خاله ام سرطان داشت و دو تا از پسرهایش جبهه بودند. خاله ام خیلی ناراحت و ناامید بود. علی یار دلداریش می داد و می گفت: ناراحتی شما ناراحتی ماست، نگران نباش، من خودم می برمشان شیراز برای معالجه و نیازی نیست تو بیایی. صبح زود رفته بود مریض را برداشته بود برده بود شیراز. به دوستانش گفته بود هر کدام می توانید، خون بدهید و به هر حال ۱۵۰۰ واحد خون آماده کرده بود. یک ماه شیراز مانده بود برای معالجه شوهر خاله ام و هیچ هزینه ای را از خاله ام قبول نکرده بود. وقتی هم که می خواستند. بیایند سیرجان، همه ی اقوام را جمع کرده بود برای استقبال از مریض، با اینکه می دانست شوهر خاله ام زنده نمی ماند.

\* \* \* \* \*

## دست های بارانت را می آوردی

از خاطرات احمدهادی بحرینی/ همکار در سپاه فهرج

در فهرج قرار بود برای دستگیری فردی برویم که می گفتند خیلی به زیر دستانش ظلم می کند. من و شهید احمدی و شهید ایران نژاد از جمله ی کسانی بودیم که به فرماندهی شهید شول به این مأموریت می رفتیم. دشمن ما در کوهستان کمین کرده بود و چون از همه طرف بر ما تسلط داشت، دستگیری ش مشکل بود. ما به شهید شول گفتیم شما با این منطقه آشنا نیستید، بگذارید ما جلو برویم؛ ولی ایشان قبول نکردند و بدون هیچ تردید و واهمه ای برای دستگیری او پیشقدم شدند و با طرح و نقشه ی ایشان توانستیم خودمان را به بالای کوه برسانیم. بعد از هلاکت آنها به سرعت برگشتیم و به سپاه رفتیم. هیچ کس باور نمی کرد شهید شول به این زودی موفق به این کار شده باشد. فردا دوباره به محل مورد نظر رفتیم و جنازه ها را به سختی و با شتر به پایین حمل کردیم. در همین عملیات چوپانی را که برای آنها کار می کرد،

با خود به شهر آوردیم. جالب بود که این فرد زندگی بسیار ساده‌ای داشت، بدون کمترین امکاناتی. حتی از پیروزی انقلاب هم بی‌خبر بود. به هر حال، شهید شول بعد از انتقال او و خانواده‌اش به شهر، بچه‌های مریضش را به بیمارستان برد و همه‌ی وسایل زندگی را از پتو و چراغ گرفته تا لوازم ضروری دیگر در اختیارشان گذاشت. یادم می‌آید وقتی که ایشان مسئول سپاه فهرج بودند و من هم در همان منطقه پاسدار بودم، یک روز به خانه‌ی من آمدند، وقتی دیدند ما دو اتاق کاه گلی داریم، گفتند گچ بخريد من اتاق‌ها را گچ کاری کنم. من آن روزها واقعاً توان مالی نداشتم و ایشان هر وقت مرا می‌دیدند می‌گفتند گچ خریدی؟ عاقبت هم این کار تمام نشد و شهید از آن جا منتقل شدند. هر چه از ایشان به یادمانده خوبی و محبت است. خیلی مردمی بود. در اخلاق و رفتارش ایرادی نمی‌دیدم. هیچ وقت نمی‌شد از کسی حرفی بزنند. یادم می‌آید یک روز که با یکی دو تا از بچه‌ها با شهید شول همراه بودیم، یکی از بچه‌ها غیبت می‌کرد، شهید گفتند صلوات بفرستید و به این ترتیب نگذاشتند حرفش را ادامه دهد.

به همه‌ی مردم و به همه‌ی برادران سپاه محبت داشت و سعی می‌کرد مشکلات آن‌ها را در حد امکان حل کند. در امور معنوی و مذهبی و اجتماعی کسی را بهتر از او سراغ ندارم. همه از ایشان به خوبی یاد می‌کنند. هر هفته جلسه‌ای در سپاه می‌گذاشت و در مورد مسائل مختلف، اعم از مبارزه با اشرار یا نقشه‌های عملیاتی، با زیر دستان خود مشورت می‌کرد. برای نظرات آنها احترام خاصی قائل می‌شد. همیشه تأکید می‌کرد که به مردم احترام بگذارید زیرا همین مردم هستند که به ما روحيه می‌دهند و ما را پشتیبانی می‌کنند؛ ما از مردمیم و مردم از ما.

تو از قبیله آلاله بودی. از سلاله‌ی پاک درخت. تو مثل خورشید مهربانیت را می‌بخشیدی و دست‌هایت را که سخاوت باران بود می‌آوردی با کوله باری روشن و لبریز از نور در کوچه‌های ساکت مغموم جاری می‌شدی و در خانه‌های تنهایی عشق می‌وزیدی. آبی‌های دلت را میان برکه‌ها تقسیم می‌کردی و عشق را به امیدهای مرده می‌بخشیدی و سهم بال‌ها را از آسمان می‌دادی. تو هرگز برای فراغت پر و بالت فرصت

خاطرات سردار شهید علی یار شول

◇ ۳۵

نداشتی. آن قدر پروانه بودی که در همه‌ی شعله‌ها می‌سوختی. تو جواب همه‌ی معماهای ناگفته بودی. پاسخ همه‌ی درهای ناگشوده، گره‌های کور بسته‌ی دل‌ها را به لبخند امیدی می‌گشودی و قصه‌های نیمه تمام رنج را با سرودی به آخر می‌رساندی. تو سرانجام خوش آوازهای ناخوانده بودی. پایان سبز انتظار فصل‌ها. فرجام زیبای زندگی و مرگ.

\* \* \* \* \*



## نه در پناه سنگی، نه در احاطه ی ابری

از خاطرات علی شعبان زاده همرزم شهید

در سال ۱۳۶۳ که ایشان فرماندهی سپاه فهرج بودند و من هم عضو سپاه بودم، با هم برای پاکسازی رودخانه ی دشتوک که منطقه ای اشرار خیز بود، می رفتیم. ما اصرار داشتیم که اجازه بدهید ما جلو برویم، اما ایشان اصرار داشتند که خودشان جلو ما حرکت کند. یادم می آید که آرپی جی یکی از برادران سپاه جیرفت (محمد میرزایی) را گرفتند و گفتند اگر قرار است اتّفاقی بیفتد، بگذارید برای من بیفتد و حدود صد متر از بچّه ها فاصله داشتند و جلوتر بودند.

در عملیات بعدی پاکسازی (کوه های جبلی) که آن هم اشرار خیز بود، حدود ۱۵۰ متر جلو ستون حرکت کردند. ما حدوداً هشت یا نه درگیری در این دو منطقه داشتیم که در همه ی آن ها با طرح و نقشه ی شهید موفّق بودیم و فقط در عملیات دشتوک سه نفر شهید دادیم.

از آفتاب می پرسم که چگونه با ستاره‌های شب را خط می‌زدی. از مهتاب که بین تو و خدا حایل بود. از عشق که بی‌وقفه بر تو می‌تابید تا از آسمان تهی نمایی. در بحبوحه‌ی خطر. در هنگامه‌ای که صحرا از صدای وحشت پُر بود و دلهره‌ها روی دشت خیمه زده بودند و تو پیش قراول ردیف سروهای بودی که به بلندیت اقتدا می‌کردند. نه در پناه سنگی، صخره‌ای، نه در احاطه‌ی ابری، پوششی. دلت را عاشقانه بر سر دست گرفته بودی و پیش پیش گام بر می‌داشتی تا روز رفتنت را جلو بیندازی. در مسیر نا شناخته‌ی شن‌ها و طوفان‌ها، بی حفاظ چون تیغ برنده‌ای هراس را می‌شکستی و سراب‌های خوف بیابان را به آرامش و اعتماد بدل می‌کردی.

در منطقه‌ی فهرج که فقر فرهنگی بیداد می‌کرد، در مدت کوتاهی توانستند با نظرات مفید و مثبت خود تحوّل در منطقه به وجود بیاورند و در رفع نواقص و ناامنی‌های آن‌جا کوشش کردند تا نظم و امنیت ثبات پیدا کرد.

آن‌قدر خوش مرام بودند که مردم ایشان را از خودشان می‌دانستند و وقتی برای کمک به جبهه چیزی طلب می‌کردند، مردم مخلصانه می‌پرداختند. اخلاق اسلامی و دیدگاه‌های او در مسائل اعتقادی و نظامی تأثیر مهمی در عملکرد و منش پاسداران داشت. حتی در سخت‌ترین شرایط تأکید داشتند اول نماز، بعد حرکت. و این حرفشان آویزه‌ی گوش ما شده بود.

## مرد رودخانه دشتوک

از خاطرات اصغر احسان زاده همرزم شهید

تنها کسی که توانست در منطقه‌های اشراخیز کرمان موفق باشد، شهید شول بود؛ زیرا بسیار کاردان و مدبر و مدیر بود و بی‌باکانه وارد عمل می‌شد. به خاطر دارم روزی که به رودخانه‌ی دشتوک برای پاکسازی اشرا می‌رفتیم، من با خودم گفتم امروز همه‌ی ما شهید می‌شویم، ولی حضور ایشان چنان وحشتی در دل اشرا انداخته بود که جرأت کوچکترین عکس‌العملی نداشتند.

سردار شهید علی‌یار شول نقل می‌کرد در سال ۱۳۵۶ زمانی که در پادگان زرهی شیراز مشغول خدمت سربازی بودم، مأموریت داشتم به اتفاق چهار سرباز و درجه‌دار با جیب در مسیر راهپیمایی مردم حرکت کرده و از راهپیمایی آنها جلوگیری کنیم. وقتی به سمت شهر حرکت می‌کردیم، عکس کوچکی از امام را که در خارج از پادگان نگهداری می‌شد جلوی جیب قرار داده و به طرف مردمی که در حال

راهپیمایی بودند می‌رفتیم و آنها به خوبی از ما استقبال می‌کردند و هنگام برگشتن عکس امام را مخفی کرده و وارد پادگان می‌شدیم. دوستان شهید نقل می‌کنند در همین دوران سربازی، روزی با شهید شول در نزدیکی پادگان مشغول قدم زدن بودیم که صدای گوسفندی را از درون چاهی شنیدیم. به وسیله طناب گوسفند را بیرون آوردیم و در این فکر بودیم که چگونه آن را صاحبش برگردانیم. بالاخره مجبور شدیم گوسفند را به پادگان ببریم. درجه داران مافوق از شهید شول خواستند که گوسفند را سر ببرد و کبابی راه بیندازد. اما شهید موافقت نکرد و اصرار درجه داران بر این امر بی‌نتیجه ماند. شهید شول به مدت سه روز در محل عبور گله‌ها در جستجوی صاحب گوسفند بود تا بالاخره با گرفتن نشانه‌های گوسفند، آن را به صاحبش برگرداند.

چه سوالی از امتداد ساکتی که در رودبارهای خشک جریان داشت؟ چه پرسشی از شرابه‌های فریب یکنواخت؟ از خاک؟ شن و صحرای گسترده نا امید. بیابان در بیابان وهم و انتظاری که پایانش به آبها نمی‌رسید. با بوته‌هایی که ریشه هایشان به سکوت خاک گره می‌خورد. خشونت بی برگ و بار صحرا بی رد پای آب، بی آنکه صدایی در تنهایی بیابان پیچد، خطوط ممتد تشنگی، شنها، لهیبی از آتش، ناله‌ای از باد، اینگونه بود تکرار بی پایان کویر تا اینکه گامه‌ایتن خستگی‌های دشت را در نوردید و صدایتان در پهنای خوابناک دشت طنین انداخت. چه شکوهی از درخشش نامتان بامهای بی ستاره گرفت، چه روده‌های جواب کرده‌ای به دریا پیوست، چه تکه‌های جدا افتاده‌ای از آسمان به غرور خود متصل شد. بگذار نسل‌های مداوم درخت برگه‌ایش را به نامتان تکرار کند. بگذار غربت خاکستری آسمان از پرها رنگی بگیرد و نشانه‌های عبور در متن خالی زندگی پیدا شود.

## تا فرصت بهار

از خاطرات شهید علی یار شول از عملیات والفجر ۸- ۱۳۶۴

هنگامی که قرار بود جنگل های اطراف پادگان قشله را در شهر فاو پاکسازی کنیم. پاکسازی آن دشوار به نظر می رسید زیرا نیروهای عراقی به فاو کاملاً آشنایی داشته و تمام راه ها مسیرها و ساختمان ها را به خوبی می شناختند و چنانچه منطقه درست پاکسازی نمی شد سربازان عراقی می توانستند در مخفی گاه ها پنهان شوند و هنگام پیشروی نیروهای ما، از لا به لای درخت ها و نزارها بیرون آمده و راه های عقب جبهه ما را سد کنند و نیروهای پشتیبان عملیات والفجر ۸ با مشکل مواجه شود. به همین دلیل تلاش می کردیم که جنگل کاملاً پاکسازی شود و اثری از نیروهای عراقی در آن جا باقی نماند و این البته کار آسانی نبود. در حین پاکسازی از شگردهای مختلفی استفاده کردیم و موفق شدیم هفت یا هشت سرباز عراقی را دستگیر کنیم. در بین نیروهای ما یک سرباز خرمشهری بود از او خواستیم به زبان

عربی از آنها پرسد تعداد سربازان عراقی چند تا است و کجا مخفی شده‌اند؟ سرباز عراقی جواب داد که تعداد ۴۰ نفر از سربازان ما در جنگلها و نزارها مخفی شده‌اند و آماده‌ی حمله به نیروهای ایرانی هستند و این تیراندازی‌ها از جانب آنهاست. وقتی سرباز عراقی این اطلاعات را در اختیار ما گذاشت از او خواستیم نزد نیروهایشان برگردد و به آنها بگوید که ایرانی‌ها از وضعیت ما باخبرند، اگر خودمان را تسلیم نکنیم همه کشته می‌شویم سرباز عراقی هم قبول کرد. همزمان با دلهره و اضطراب از من خواستند که او را نزد سایر سربازان عراقی نفرستم زیرا بر این باور بودند که سرباز عراقی محل اختفای ما را لو داده و موجب دردسر خواهد شد اما من به آنها اطمینان دادم که اتفاقی نمی‌افتد به شرط اینکه صبور باشند و خونسردی خود را حفظ کنند. پس از مدتی سرباز عراقی در حالی که چهل سرباز دیگر پشت سرش حرکت می‌کردند نزد ما برگشت. همه‌ی آنها تسلیم شدند و ما با این ترفند جنگل را به راحتی پاکسازی کردیم.

هفت هفت . چهل چهل . چه حقارت ناچیزی در برابر اراده‌ی تو که می‌توانستی هزار هزار را به فرمانی که از چشم‌هایت صادر می‌شود به اسارت خورشید در آوری. تدبیر تو دسته دسته زاعان را در پائیزهای جنگل سرگردان می‌کرد تا فرصت بهار با کوچ پرستوها برگردد. در بیم سرمایی که نفس جنگل را حبس کرده بود و نزارها در خشاخش خوف می‌شکستند نخل‌ها به معجزه لبخندت دل بسته بودند. در تاریکی گرگ‌ها وقتی افرها در اضطراب از پا افتادن بودند و بوته‌ها لگد کوب کمین می‌شدند، دست‌هایی به انتظار اشارت مانده بود تا اندیشه تصرف سبزی‌نگی از مخیله ناپاکی زدوده شود و چشم‌ها به امیدی که از زاویه‌های روح، آینه‌ها تا محدوده سال‌های مامعکس شوند.

در سایه ایثار، دشته آرام، گذرگاه آهوان آرام، زمان بی تردید از غروب‌ی که نمی‌تواند بر ما سایه بیندازد و جای تو چه اندازه در وسعت زندگی خالی است وقتی ردّ پاهایت بر فصل‌ها و سال‌ها باقی مانده و مهربانی آرامت در لحظه‌هایمان جاری است.

## تقسیم نور و دریچه

از خاطرات غلامرضا شول - هم‌رزم شهید

شهید همیشه می گفت: نگوئید ما از انقلاب چه دیدیم، بگوئید ما برای انقلاب چه کردیم. با آن‌هایی که اهل عمل، یعنی کمک به جبهه یا رفتن به جبهه نبودند، میانه‌ی خوبی نداشت، زیرا زبانی شعار می دادند، ولی در عمل همراه او نبودند. در مناسبت‌های مختلف مردم را از امیر آباد و ملک آباد جمع می کرد و می برد برای راهپیمایی به سیرجان. خاطرم هست یک بار که در امیر آباد سیل آمده بود، شهید مرتب به خانه‌ی رزمنده‌هایی که جبهه بودند، سر می زد تا وضعیت خانه و زندگی شان را از نزدیک ببیند و مشکل شان را برطرف کند.

بعد از عملیات کربلای چهار با تعدادی از بچه‌ها در جنگل چادر زده بودیم رو حیه‌مان به هم ریخته بود و به خاطر شهادت بعضی از رزمنده‌ها همگی کسل بودیم. شهید شول سعی می کرد به هر شکلی هست، بچه‌ها را خوشحال کند. بعد از

شام به آن‌ها گفت باید دو تا دو تا کشتی بگیرید. خودش داوری کرد و کلی همه را خندانند.

وقتی که زمستان می‌رسید و پرنده‌های انزوا در باغ‌های کسالت می چرخیدند، تو شوق را به بال‌های خسته می‌بخشیدی و در محفل عزای آینه‌ها و اجتماع سوگوار سروها، صبور و سنگین از دردها عبور می کردی. وقتی تو می‌خواستی، دیگر کسی در نبود بنفشه‌ها بی‌قراری نمی کرد. وقتی که آینه‌ها به لبخند تو دل خوش بودند، داغ‌ها آزارشان نمی‌داد. تو بودی که دریچه‌ها را میان دیوارها تقسیم می‌کردی تا سایه‌های غم گم شوند و رنگ روشن شادمانی بر لحظه‌های سنگینی اندوه بنابد. تو در تاریک‌ترین روزها روشن‌ترین بودی، در تلخ‌ترین حادثه‌ها شیرین‌کارتر می‌شدی. بی‌آنکه از سنگینی داغ‌ها چیزی بگویی، برای تسکین دل‌های مضطرب می‌کوشیدی و به لبخندی کوه غم را می‌شکستی. تو بار فقدان صنوبرها را بر شانه داشتی. فراق آلاله‌ها دلت را می‌فشرد، اما چشم‌های روشنت همیشه می‌خندید. هرگز نشد که کسی خطی بر پیشانی بلند تو ببیند. هیچ گاه نشد که غبار کدورت چهره‌ات را در هم کند، زیرا خوب می‌دانستستی که پاییز اندوه تو بهارهای شوق را ناامید و غمناک می‌کند و دیگر کسی دلش حوصله‌ی عاشقی را ندارد.

\* \* \* \* \*



## سقفی تا ماه و آسمان

### از خاطرات حسین خواجه‌ویی هم‌رمز شهید

هنوز شهید به جبهه نرفته بود؛ یعنی قبل از این که جنگ شروع شود و هنوز پاسدار سپاه سیرجان بود، به او مأموریت دادند که خانه‌ی یک قاچاقچی را بازرسی کند. با هم رفتیم برای مأموریت. یادم می‌آید که ده نفر توی آن خانه بودند و همگی در یک اتاق جمع شده بودند. یکی از آن‌ها به محض این که ما را دید، شیشه را شکست و به طرف ما حمله کرد. شهید علی یار به من گفت این اسلحه نمی‌گذارد من کارم را انجام دهم، بیا این را بگیر. بعد اسلحه‌اش را به من داد و خودش دست خالی به طرف آن‌ها رفت. من کمی ترسیده بودم و نگران حالش بودم ولی دیدم خیلی بی‌اعتنا و با چابکی هر ده نفرشان را گوشه‌ی اتاق جا داد و به ما گفت تمام شد. شما بروید سوار ماشین شوید و بعد هم خودش آمد.

معمولاً وقتی برای بازرسی به محلی یا خانه‌ای می‌رفت اول اسلحه‌اش را مخفی

می کرد که صاحب خانه هول نکند. بعد در می زد و با اجازه وارد می شد. سلام و احوالپرسی هم هیچ وقت از یادش نمی رفت.

شاید خودت نمی دانستی با بقیه متفاوتی، ولی همه می گفتند تو از آن آدم هایی هستی که خدا وقتش را برای او بیهوده صرف نکرده است. می گفتند بزرگ بوده ای، ولی هر وقت اراده می کردی، خودت را به اندازه ی پروانه ها کوچک می کردی. می گفتند بلند بوده ای، ولی تا می توانستی کوتاه می آمدی تا هم اندازه ی درخت ها می شدی. تو روشن تر از آن بودی که بخواهی غباری روی آئینه ها بنشیند. چشم هایت مهربان تر از آن بودند که بخواهی نگاهی را ابری ببینی. تو مثل آب ها صاف و زلال بودی، مثل همه ی رازهای آبی خدا. حالا از آسمان خاطره ها گذشته ای، اما بی آن که خودت بخواهی، رد پای خوبی هایت روی زمان همیشه باقی مانده است.

وقتی برای گردان غذا می آوردند، همیشه هوای بسیجی ها را داشت. می گفت اول آن ها، بعد دیگران. هیچ وقت نمی شد که غذایش را در سنگر فرماندهان بخورد. همیشه غذایش را همراه بچه های بسیجی توی سنگر آن ها می خورد. اصلاً بداد و بدغذا نبود. کنسرو و کمپوت و پلو و یا هر چه که بود، همه را قاطی می کرد و با اشتها می خورد. گاهی وقت ها باقیمانده ی غذای بچه ها را توی ظرف خودش می ریخت و دسری از خنده و شوخی می ساخت.

وقتی فرمانده گردان ۴۱۶ عاشورا شده بود، دائم توصیه می کرد هوای رزمنده های ضعیف تر را داشته باشیم. توی گردان مان بودند بچه هایی که از لحاظ قدرت بدنی ضعیف بوده و از قافله عقب می افتادند. شهید همیشه دلداری شان می داد و می گفت: پنج انگشت مثل هم نیستند. توانایی شما هم کم نیست، فقط خودتان را دست کم می گیرید. اگر هم فکر می کنید توان کمتری دارید، ناراحت نباشید، چون کاری که به عهده ی شما واگذار می کنم، به اندازه ی توان خودتان است نه بیشتر. خلاصه آن قدر با بچه ها صحبت می کرد که روزهای بعد جلوتر از همه حرکت می کردند.

بی آنکه خودت بخواهی فرماندهی دل های آفتابی می شدی. چشم هایت بهاری از عاطفه بود که رنگ های سبز امید را جا به جا می پاشید و نگاهت سایه بانی بود که دل ها

در پناهش آرام می‌گرفتند. وقتی که دست‌های درخت‌ها را تقسیم می‌کرد، دلت هوای بوته‌ها را داشت. می‌ترسیدی پاییز تنهایی زردشان کند. وقتی که بهار صدايت می‌زد، می‌توانستی پرنده‌های کوچک را نبینی، اما می‌ترسیدی آسمان بی‌کبوتر بماند. وقتی دست‌های را از عشق پر می‌کردی، و روی صورت‌های بی‌امید می‌پاشیدی، خدا دل مهتابیات را می‌دید که گوشه‌ای از آسمان را به نامت کرده است.

من و شهید هر دو پاسدار بودیم. من با خانواده‌ام ۶ نفر می‌شدیم و فقط یک اتاق ۳×۴ داشتیم. اگر برایمان مهمان می‌آمد، مجبور بودیم بعد از شام راهی‌اش کنیم. برود چون جایی برای خواب او نداشتیم. من نمی‌توانستم با هر کسی درد دل کنم. از طرفی خجالت می‌کشیدم از کسی پولی قرض بگیرم. به هر حال یک روز دلم را به دریا زدم و به علی یار وضعیتم را گفتم. شهید با اینکه مسئولیت زیادی داشت و فراغت چندانی برایش نبود، به من قول داد که مشکلم را حل کند. یک روز آمد و گفت فردا می‌آیم برایت کار می‌کنیم. با استادی و چالاکی یک روز هجده متر سقف برای من زد و گفت بیا کارگرها را راضی کنیم که امشب هم کار کنیم و دورچینی سه اتاق را هم تمام کنیم. بهر حال با آن‌ها صحبت کرد و تقریباً کار را تمام کرد، چون روزها اصلاً فرصت نداشت. برایم خیلی عجیب بود که شهید با آن همه گرفتاری این قدر گذشت و فداکاری داشته باشد و این طور با من همدلی و همراهی کند.

با آب و خاک و گل زود آشنا شدی. پیش از آنکه ستون‌های زمین پای بندت کنند، سقف می‌زدی تا به آسمان و ستاره‌ها نزدیک‌تر شوی. سنگ روی سنگ می‌نهادی، دل روی دل می‌گذاشتی تا هیچ خانه‌ای بی‌سقف نماند. آن قدر لحظه‌های شوریدگی دلت را مشغول کرده بود که فرصت نمی‌کردی به روزهای کار بیاندیشی، اما تعهد عاشقی مجبورت می‌کرد تا شب‌ها خستگی دست‌های را با خنکای التیام زخمی، آرامش دهی و لبخندی روح‌آبی‌ات را روشن‌تر کند. تو با بلندی ایوان‌ها زمین را به آسمان پیوند می‌زدی و بام‌ها را برای پرنده‌ها آماده می‌کردی تا در آرامش آبی آن‌ها خانه بسازند.

## در پایان فصل های ستاره

### از خاطرات محمد خواجهویی - هم‌رزم شهید

من بیش از دو سال با شهید شول همراه بودم و خاطرات زیادی از ایشان دارم در این مدت از ایشان هم درس اخلاق و معنویت و عرفان گرفتم و هم درس زندگی. در فنون و تکنیک‌های نظامی و رزمی نیز ایشان مربی من بودند. من در عملیات‌های جنگی متعددی در سالهای ۱۳۶۳ و ۱۳۶۴ با شهید همراه بودم که یکی از آنها خط پدافندی هورالعظیم بود. این خط پدافندی توسط گردان ۴۱۶ عاشورا در عمق آب هور که حدود پنجاه کیلومتر بود تشکیل شده بود. ما به وسیله پل‌های شناور در دل نیزارهای بلند، به صورت پیوسته خط پدافندی تشکیل داده بودیم و روی پل‌ها به وسیله گونی‌های شنی که با قایق از فاصله پنجاه کیلومتری عقب جبهه برایمان می‌آوردند سنگر ساخته بودیم.

برای خواب و استراحت نیروها چادر گروهی بر پا کرده و هر کدام از چادرها

برای استراحت ده تا دوازده نفر مورد استفاده قرار می گرفت. روبروی ما خط عراقی ها قرار داشت. که روی خشکی بود ولی سنگرهای تأمین آن ها که از خط اصلی شان ۲۰۰ تا ۳۰۰ متر فاصله داشت روی آب بود. سنگرهای ما وظیفه داشتند اخبار دشمن را به خط اصلی مخابره کنند و در صورت حمله حرکت دشمن را به تأخیر انداخته و کند نمایند. برای رفت و آمدها از قایق و بلم استفاده می شد از قایق های موتوری برای فواصل دورتر و از بلم ها برای رفتن به فواصل نزدیکتر و با تعداد حداکثر دو نفر استفاده می کردیم. حالا شما تصور کنید که روی آب بدون هیچگونه حفاظتی چگونه می شود از این خط در مقابل حمله ی دشمن دفاع کرد. به هر حال کمک خداوند، اراده ی نیروهای مؤمن مومن و تدبیر فرماندهان عزیزی چون علی یار بود که می توانستیم در سخت ترین شرایط از کشور عزیز اسلامی مان دفاع کنیم و نگذاریم حتی یک وجب از خاک ایران اسلامی به تصرف بیگانگان در آید.

گلوله های ما و عراقی ها مرتب رد و بدل می شد گاهی اوقات گلوله های خمپاره زیر پل های شناوری که روی آن ها چادر یا سنگر ایجاد کرده بودیم منفجر می شد و گاهی تیرهای تیربارها از داخل چادر عبور می کرد. اگر کسی مجروح می شد می بایست به وسیله ی قایق به عقب جبهه منتقل شود.

بنا به شرایط جنگ حمام و بهداشت وضعیت خوبی نداشت. تأمین آب آشامیدنی از پشت جبهه انجام می شد و گاهی هم آبی به ما نمی رسید. حشرات و جانوران موذی در هور همیشه برایمان مشکل به وجود می آوردند. و اگر ما را می گزیدند راه درمانی نبود.

تأمین سوخت برای چراغ های خوراک پزی و سوخت قایق ها و انتقال غذا برای خط از ۵۰ کیلومتر آن طرف تر به وسیله قایق و به صورت روزانه کار دشوار و وقت گیری بود. تأمین مهمات مورد نیاز گردان و نگهداری آن در داخل سنگرها و چادرهای روی آب هم دشوار تر از آن.

با همه ی این مسائل و مشکلات، گردان ما ۴۵ روز در آن جا، مسئولیت دفاع از

خط را عهده‌دار بود. ما ماه محرم در هورالعظیم بودیم. یادم هست که در روز تاسوعا عراقی‌ها به خط ما حمله کردند، آتش زیادی روی سنگرهای ما ریختند، تعدادی شهید دادیم و تعداد زیادی مجروح شدند و ۴۸ ساعت خط هور را به تصرف خودشان در آوردند. همان‌طور که گفتم موضع دفاعی ما به گونه‌ای نبود که بتوانیم روی آن ایستادگی و آن‌طور که می‌خواهیم مقاومت کنیم. موضع ما شناور بود و دشمن با مواضعی کاملاً مستحکم در خشکی بود و به همین سبب برتری با آن‌ها بود. در هورالعظیم از جایی که خاکی بود، سوار قایق‌ها می‌شدیم. حدود ۴ تا ۵ ساعت طول می‌کشید تا به سنگرهايمان برسیم و از آن جا به بعد خطر شروع می‌شد. آبراه‌ها خیلی گمراه‌کننده بودند، به طوری که هم بچه‌های ما و هم نیروهای عراقی را سردرگم می‌کردند. ما دو آبراه داشتیم که به سنگرهای اصلی مان وصل می‌شدند، ولی عراقی‌ها هر دو تا را شناسایی کرده بودند. شهید شول که فرماندهی گردان بود، جلسه‌ای تشکیل داد و اصرار داشت ما یک آبراه دیگر بین آن دو آبراه به عنوان آبراه فرعی ایجاد کنیم، بدون اینکه عراقی‌ها متوجه کار ما شوند و بتوانند آن آبراه را هم شناسایی کنند. با سختی زیاد آن را درست کردیم که خیلی کم‌کم آن‌ها به طوری که در آن تاسوعا وقتی عراق پاتک زد و بسیاری از سنگرهای ما را گرفت، آن سنگر محفوظ ماند و ما شب عاشورا را از همان آبراه رفتیم و بچه‌ها را حفظ کردیم و بعد از همان آبراه عقب آمدیم و از همان آبراه هم توانستیم شهدایمان را با احتیاط زیاد و به سختی بیاوریم.

پس از ۴۸ ساعت با تدبیر سنجیده شهید شول مجدداً گردان ما حمله کرد و خط را از اشغال عراقی‌ها در آورد و ما سنگرها، پلهای شناور و چادرها را باز سازی کردیم و ماموریت گردان ادامه یافت.

ما پشت ناباوری‌ها ایستاده بودیم و شما را تو در توی نیزارها می‌دیدیم. در گمراهی آبراه‌هایی که نمی‌دانستیم به زندگی ختم می‌شوند یا به مرگ. اما شما روشن‌تر از همه‌ی ستاره‌ها در شب راهی می‌شدید. در غروب‌های دور و سایه‌های و هم انگیز نومی‌دی میان آب و آفتاب جاری بودید. میان شما و سنگرها و زندگی فاصله‌ای بود که

با عشق پر شده بود. در مرزهای ناشناخته‌ی آب‌ها خطی روشن ادامه داشت که شما را به آسمان می‌رساند و شما روی رنگین کمان، سنگرهایی از جنس عشق ساختید. ما تاریکتر از آن بودیم که راه آسمان را پیدا کنیم. خالی تر از آن بودیم که راز سرشار دل‌ها و دست‌های بتان را گمان بزنیم.

اگر قرار بود پیاده روی انجام شود یا مانوری یا حرکتی، ایشان تا آخر می‌ایستاد. هر حرکتی که قرار بود انجام شود، اول خودش انجام می‌داد، از سینه خیز گرفته تا بقیه‌ی حرکتها آن قدر ابهت داشت که در هر ساعتی از شب هم که بیدار باش می‌داد، دستورش بی‌برو برگرد انجام شود، اگر در حین برنامه‌ها اوضاع طور دیگری می‌شد، با هوشیاری و ذکاوتی که داشت، بهترین تصمیم را می‌گرفت و بهترین طرح و نقشه را پیاده می‌کرد؛ بدون اینکه منتظر تصمیم افراد ما فوق بماند.

می‌توانم بگویم تو فرماندهی بی‌چون و چرای قلمرو ماه و آفتاب بوده‌ای که با فرمان چشم‌های ستاره‌ها طلوع می‌کردند. چه رازی در صدای تو بود که غفلت بوته‌ها را خط می‌زد و یک به یک سبز و سپیدار در صبح گاه آفتاب پیدا می‌شدند. چه سرتی در چشم‌های تو بود که خورشید را به تعظیم نگاهت وا می‌داشت؟ چه شوری در قلبت داشتی که غوغای پرندگان را برمی‌انگیختی. چه رمزی در دست‌های تو پنهان بود که در لحظه‌های سردرگم تاریک، نقشه‌های صبح را ترسیم می‌کردی؟ چگونه به جادوی سبز درختان راه برده بودی که دشت‌های بی‌حاصل از برکت دست‌های تو به بار می‌نشست و بهار لبخندت طلسم زمستان را می‌شکست و خورشید از پشت لحظه‌های خاکستری به باغ‌های باور سرک می‌کشید.

می‌گفت خود فرمانده‌ها باید همیشه جلودار و پیش‌تاز باشند. اگر قرار باشد ما در سنگر بمانیم، از نیروها هم نباید انتظار پیشروی داشته باشیم. ما که با مناطق جنگی و تدابیر نظامی آشنا تریم، باید جلو برویم تا اگر اتفاق غیر منتظره‌ای افتاد، بتوانیم خودمان را نجات بدهیم و پناه بگیریم.

نیروی بسیجی که از ۶۰ کیلومتری سراسیمه می‌آید، چطور می‌تواند روی دو پل مقاومت کند و چه طور خطوط جبهه را حفظ کند. حفظ کردن یک منطقه واقعاً

مشکل تر از حمله کردن است.

وقتی که در ذلیجان بودیم، بچه‌ها برای وضو گرفتن مشکل داشتند، آب یک جا می‌ریخت، و جمع می‌شد. شهید شول گفت به محض این که فارغ تر شدم وضو خانه‌ای درست می‌کنم و یک روز صبح شروع کرد به درست کردن وضو خانه. در همین موقع، سردار قاسم سلیمانی که فرماندهی لشکر بود، داشت برای سرکشی به طرفمان می‌آمد. من گفتم بلند شوید دست‌هایتان را بشوید، الان فرماندهی لشکر می‌آید. شهید گفت خوب بیایند. احترامشان واجب. ولی من باید این جا را برای نماز آماده کنم. سردار سلیمانی آمدند جلو و بعد از احوالپرسی گفتند شما چرا این کار را می‌کنید، می‌گفتید دیگران انجام دهند. شهید گفت من خودم به بنایی واردم و خودم از همه بهتر اینجا را درست می‌کنم.

خدا به فرشته‌ها نگفت چراغ را بردارند و زمین را برای پیدا کردن تو جستجو کنند. می‌دانست تو لایق پروانه شدن هستی. افق‌های آبی را برای تواز قبل مهیا کرده بود. می‌دانست تو ستاره‌ای هستی که از آبی‌های دور، روی خاک افتاده‌ای و گوشه‌ی آسمان بدون تو خالی است. می‌دانست اگر تو را وا بگذارد، آواز عشق ناتمام می‌ماند و کسی نیست خدا را ادامه دهد. می‌دانست اگر تو به زمین خو بگیری، راه آسمان گم می‌شود و کبوترها از پرواز وا می‌مانند. می‌دانست تو امتداد نور و سپیده‌ای، و پروانه‌ها بی‌تو در تیرگی ابرهای بلا گم می‌شوند. بی‌جهت نبود که تو را جلو دار ستاره‌ها کرد. بی‌دلیل نبود که از پشت نورها تنها تو را صدا زد تا راز آسمان را برای پرستوها بازگو کنی.

شهید اعتقاد داشت که مادر طراحی نقشه‌های عملیات جنگی و فرماندهی نظامی از فرماندهان و کارشناسان عراقی جلوتریم. می‌گفت ما در عملیات جنگی باید موفق‌تر عمل کنیم، چون در وجود بچه‌های ما یک نیروی معنوی و خدایی هست که در نیروهای عراقی نیست. پس هدفمان از جنگ هم با هدف آنها فرق دارد. اگر چه شهادت را بالاترین درجه می‌دانست، اما معتقد بود باید خوب بجنگیم و کمتر تلفات بدهیم. همیشه می‌گفت ما اگر شهید بشویم، پیروزیم و اگر عقب نشینی



هم بکنیم، پیروزم؛ چون به تکلیف الهی خود عمل کرده‌ایم. شهید به ما سفارش می‌کرد که مانیامده‌ایم که شهید بشویم. آمده‌ایم بجنگیم.

تو خون را می‌شناختی و رنگ سرخ را که بالاترین رنگ‌هاست و لاله‌ها را که از میان خار و خس‌ها به آفتاب رو کرده بودند و عشق را که سرآغاز طغیان است و سرآغاز تسلیم. تو می‌دانستی که پروانه‌ها برای پرواز بی‌قراری می‌کنند و می‌دانستی پایان هر کبوتر آغاز پروازی دیگر بود، و می‌دانستی که میان سپیدارها کسی نبود که هیاهوی باد را به چیزی بگیرد. با این همه، در تعبیر و تفسیر عشق کوتاهی نمی‌کردی. تو خود را مسئول پره‌های شاپرک‌ها می‌دانستی. دلواپس این بودی که مبادا ستاره‌ای بی‌سبب از آسمان به خاک بیفتد و بی‌جهت داغی بر سینه‌ی شقایقی بنشیند.

همیشه با لباس نظامی و پوتین او را می‌دیدیم. هنگامی که برای مأموریت به مهران رفته بود، حتی در خانه و موقع استراحت با لباس نظامی بود. بیشتر وقت‌ها یک کلاش به دستش بود و خودش در همه‌ی عملیات پیش‌تاز بود. او علاوه بر این که از لحاظ اعتقادی و معنوی یک انسان کامل بود، قدرت تصمیم‌گیری، مبارزه، طراحی نظامی و ... را نیز با هم داشت. از نظر تخصص، درک و آشنایی به امور و فنون نظامی یک سر و گردن از ژنرال‌های عراقی بالاتر بود. آگاهی بسیار، شجاعت خارق‌العاده و اطلاع از همه‌ی حوزه‌های جنگی و نقشه‌ها از او یک فرماندهی منحصر به فرد ساخته بود.

امکان نداشت که اسرار نظامی را حتی به نزدیکترین دوست رزمنده‌اش بگوید. به ما سفارش می‌کرد رزمنده هم باید تاکتیک‌های رزمی را یاد بگیرد، هم از لحاظ معنوی خود را بسازد. معتقد بود که خداوند از انسان می‌خواهد دین را داشته باشد و در دنیا هم از امکانات و نیروهای خدادادی برای رسیدن به اهداف خیر کمک بگیرد تا احساس کمبود و ضعف نکند.

نمی‌شد فهمید خستگی کی به سراغش می‌آید. قدرت بدنی و جسمانی خوبی داشت. خودشان تعریف می‌کردند و می‌گفتند وقتی که در بندر عباس کار می‌کردم، هیچ کارگری حاضر نمی‌شد با من کار کند. یعنی یک روز که می‌آمد، توانش تمام

می شد و من مجبور بودم مبلغ بیشتری علاوه بر دستمزد روزانه به آن کارگر بپردازم تا حاضر شود با من کار کند.

قد و قامت بلند، قدرت بدنی زیاد و تجربه های کارگری که از قبل داشت، خیلی به ایشان کمک می کرد. خیلی وقت ها می شد که گونی های پر از خاک و شن را که بچه ها دو تا دو به سختی حمل می کردند، به راحتی روی هم می چید، بدون این که خم به ابرو بیاورد.

در همه ی سال ها به یاد ندارم که به جسم خود فرصت آسودگی داده باشی و دلت را مجاب کنی که به عشق نیندیشد. در تمام فصل های آفتاب و برف قلبت حضور داشت. پاهایت خارها و صخره ها را برای عبور تا آسمان هموار می کرد و دست هایت در لحظه های آرامش برای شب، نور و ستاره می بافت. بی آنکه به زمان بیاندیشی، شب را با تکلیف های ناتمام به روز پیوند می زدی. انگار می دانستی برای پروانه ها فرصت چندانی نیست و باید گل های ناتمام را دوره کنی.

وقتی با شهید احمد شول در مورد تصمیمات و عملیات جنگی بابی سیم صحبت می کرد، طوری کلمات را تلفظ می کرد که هیچ کس نمی توانست از حرف هایش سر در بیاورد. به قول خودمان شاید به زبان زرگری و رمزی حرف می زد. شوخ طبعی و مزاح کردن راهیچ وقت فراموش نمی کرد. مواقع استراحت بچه ها با آن ها صمیمی بود، جک می گفت و آن ها را می خنداند. هیچ کس باور نمی کرد این فرد همان فرماندهی سختگیر و پرتلاش چند ساعت قبل باشد.

همیشه روشن بودی. هیچ چیز از عاشقی، چهرهات را در هم نمی کرد. آسمان دلت هیچ وقت ابری نبود. انگار آفتاب انعکاسش را در چشمان تو جستجو می کرد. انگار صبح آغازش را در چهره ی تو می کاوید. انگار خدا خودش را در سینه ی تو به امانت گذاشته بود تا غربت زده ها را با او آشتی بدهی. انگار تو آمده بودی، رنگ های زرد تنهایی را از روی آینه ها پاک کنی و به بی همدلی و بی همبانی پنجره ها پایان بدهی. تو با همه ی بهار خو داشتی. با همه ی پاییز انس می گرفتی. تو به هر زبانی خدا را تلاوت می کردی و به هر سازی عشق را می خواندی تا آسمانی ها در لحظه های تلخ فراق تنها

نمانند.

شهید معتقد بود که هر کس بهتر و اصولی تر کار می کند باید مسئول باشد. می گفت اصلاً بحث نظامی گری مطرح نیست. بحث پست و مقام مطرح نیست. اصلاً جبهه جای این حرف ها نیست. در مرام ما شخص و درجه ی نظامی چندان اهمیتی ندارد، بلکه کارکرد و عملکرد مهم است. ما باید بدانیم انگیزه و هدف ما از جنگ چیست. باید با خوب جنگیدن، نیروهایمان را حفظ کنیم و از کمترین امکانات بیشترین استفاده را ببریم. در جنگ باید از تجربه ها استفاده کرد. آن قدر که تجربه و هوشیاری در جنگ کارساز است، آموزش های کلاسی نیست. باید بدانیم که در هر موقعیتی چه عکس العملی نشان بدهیم.

آیا بلندتر از نام شما بر پیشانی آسمان چیزی نقش بسته است؟ آیا فرشته ها به بلندی جایگاه آبی تان رشک نمی برند؟ آیا هیچ پروانه ای درجه شهادت گرفته است؟ آیا سرخ تر از زخم های عاشقی تان نشانی نمایان شده است. شما که می توانستید به آفتاب رخصت حضور بدهید و بی اجازه ی شما ماه طلوع نمی کرد و بی اذن لبخندتان هیچ گلی نمی شکفت و درختان زمستان در سایه ی نگاهتان سبز و شکوفا می شدند. خدا در وجود ایشان استعداد فوق العاده ای قرار داده بود. با تمام سلاح ها و کارکرد آن ها آشنا بود و ما با هر سلاحی که مشکل داشتیم، ایشان را صدا می زدیم. از تیربار گرفته تا خمپاره. یک کارشناس نظامی و یک متخصص و یک کارشناس رزمی بود. هم در مسائل توپخانه وارد بود، هم در امور انفجاری. وقتی هم که فراغتی پیدا می کرد، یا با توپ ۱۰۶ ور می رفت یا با خمپاره یا ژ را باز می کرد یا تیربار و یا سلاح های به غنیمت گرفته شده را.

تفنگ و باد و شن را مثل کف دست های روشنت می شناختی. داس و تیر و تبر را با شقایق ها یک جا جمع می کردی. آهن و فولاد رادر جوار لاله ها معطر می کردی.

بی آنکه از فصل ها چیزی بپرسی، دل گل ها را به هم می ریختی تا به اصل بهار پی ببری. تا راز برگ ها را نمی فهمیدی، از پاییز نمی گذشتی. تا به دانش درخت پی نمی بردی، باغ را رها نمی کردی. تا از فلسفه ی ماه چیزی سر در نمی آوردی، شب را وا

نمی گذاشتی. آیا آن هنگام که پرنده‌ها در سینه‌ات به غوغا برخاسته بودند و فرشته‌ها پیش چشمانت پرواز می کردند، می دانستی به راز و رمز هستی و حیات هم پی برده‌ای؟

\*\*\*

یکی از خاطرات دیگری که از سردار شهید علی یار شول دارم از عملیات والفجر ۸ است که عبور ما از رودخانه اروند منجر به تصرف شهر فاو عراق گردید. محور عملیاتی ما پادگان قشله بود. هنگامی که گردان ما وارد عملیات شد سربازان عراقی در نخلستان‌های اطراف پادگان قشله پراکنده شده بودند و تیراندازی می کردند. گردان ما در حال پاکسازی و پیشروی بطرف پادگان بود که با یک سنگر تیربار نیمه سنگین (دوشکا) روبرو شد. این سنگر بتونی بسیار مستحکم بود و مسیر حرکت نیروهای ما را سد کرده و کار را بر ما مشکل می کرد. شهید شول به یکی از آرپی جی زن‌ها دستور داد سنگر تیربار دوشکای عراقی را با موشک آرپی جی منهدم کند. وقتی که آرپی جی زن قصد داشت سنگر تیربار را بزند خودش هدف قرار گرفت و مجروح شد شهید شول به رزمنده‌ی دیگری گفت شما سنگر را بزن. او نیز بر اثر اصابت تیر همان تیربار زخمی شد و روی زمین افتاد. لازم است توضیح دهم که این عملیات در روز انجام می شد و ما می توانستم سنگر تیربار و خدمه‌ی آن را که یک عراقی تنومند بود بخوبی ببینم، وقتی علی یار متوجه شد دو آرپی جی زن نتوانستند تیربار عراقی را خاموش کنند و ممکن است در دسر بیشتری برای گردان ایجاد شود دستور داد که دو نفر با تیربار و کلاش سنگر تیربار عراقی را هدف قرار دهند و به ما گفت شما خدمه را سرگرم کنید تا من راه چاره‌ای پیدا کنم. ما مرتب به سوی سنگر عراقی تیراندازی می کردیم و علی یار از ما جدا و از پشت وارد سنگر تیربار دوشکای عراقی‌ها شد. سپس با دست‌های قوی خود گردن سرباز عراقی را گرفت و در حالی که گردنش را فشار می داد او را از پشت تیربار عقب کشید و از سنگر بیرون آورد. سرباز عراقی شوکه شده و چشمانش از حلقه بیرون زده بود و مرتب تکرار می کرد انا مسلم، الدخیل الخمینی، علی یار او را روبروی گردان قرار داد و گوشش را با دست خود گرفت و آن قدر بالا کشید تا پاهای او از زمین بلند شد و بچه‌ها در

این لحظه فریاد... اکبر سردادند.

در پایان فصل‌ها در انتظار بهار مانده بودیم. پشت درهای بسته در انتظار کلیددار صبح بودیم که نومیدی‌هایمان را به روشنای پیروزی پیوند بزنند. در شبی که ستاره‌ها یکی‌یکی غروب می‌کردند، چشم به راه ترفند سپیده بودیم. ایستاده بودیم، تفنگ‌ها در انتظار فرمانی که شب را تکه پاره بکنند یا نه؟ سرگردان مانده بودیم که کی سپیده‌ای از ورای دل‌هایمان تاریکی را می‌شکافد؟ غافل بودیم از اینکه خدا در سینه‌ی تو پنهان است و در دست‌های سحری است که جادوگران را به خاک می‌نشانند.

## سنگر هایی روی رنگین کمان

### از خاطرات سرهنگ جمالی

شهید از آن دسته آدم هایی نبود که بخواهد خودش را مطرح کند. هرگز نمی گفت در فلان عملیات چنین و چنان کردم و خیلی وقت ها رشادت ها و کارهای بزرگش حتی از چشم افراد مافوقش مخفی می ماند. خیلی خشوع و خضوع داشت. بیشتر وقت ها سعی داشت بچه ها را شاد و سر حال نگه دارد. یادم می آید یک روز توی چادر ما داشت نماز می خواند. بچه ها هر کدام به کاری سرگرم بودند و کسی حواسش به او نبود. بعد از این که نمازش را تمام کرد. دوباره پیشانیش را روی مهر گذاشت در همان حال، با دستش سیبی را برداشت و به طرف بچه ها پرتاب کرد. همه شان یکه خورده بودند و نمی دانستند سیب از کجا آمده که یکدفعه صدای خنده ی علی یار بلند شد.

با خوشی و راحتی خود نداشت. همیشه می گفت تا سختی نکشیم، راه به جایی

نمی‌بریم. بهشت را آسان به کسی نمی‌دهند. هیچ وقت ندیدم او نگران عملیات باشد. نه این که نگران نباشد منتها هرگز بروز نمی‌داد. در تصمیمش قاطع بود و حرفش یکی. هرگز نمی‌شد که به خاطر دلهره و تشویش جنگ تصمیمش را عوض کند و این نشان می‌داد او از آن دسته آدم‌هایی است که توانسته ترس را در خود بکشد. در زندگی او فقط یک چیز حضور داشت، یک چیز نمود داشت و آن خدا بود. اگر توی هور می‌رفت به خاطر خدا می‌رفت، اگر می‌گفت به خاطر خدا می‌گفت. اگر می‌خندید به خاطر او بود. اصلاً هیچکدام از کارهایش غیر خدایی نبود. علی‌یار در هر صورت شهید بود، اگر چه ظاهراً همه جا پیدا بود.

شاید همه نمی‌دانستند که اگر باغ‌ها از پرنده خالی شوند، سبز نمی‌مانند و ستاره‌ها هرگز نمی‌توانند جای ماه را در آسمان بگیرند تا آسمان روشن بماند. اما خودت خوب می‌دانستی اگر به خودت شک کنی و دلت تردید رفتن یا نرفتن را داشته باشد، هرگز به دریا نمی‌رسی. می‌دانستی اگر سایه‌های ترس راه آفتابی‌ات را تاریک کنند، خورشید از چشمه‌ایت جدا می‌شود و شاید خودت را بین راه گم کنی. می‌دانستی نمی‌توانی به خاک دل ببندی و خدا را بخواهی. نمی‌شود زمینی بمانی و آسمان را داشته باشی. خدا هم می‌دانست همه‌ی درخت‌هایش صنوبر نمی‌شوند. از هزار پرنده یکی کبوتر می‌شود. لاله‌ها توی هر دشتی سبز نمی‌شوند. هر سینه‌ای جای شقایق نیست. می‌دانست اگر بخواهد آسمان تنها نباشد، تو باید ستاره شوی.

در اهواز از محل اسکله تا آخرین خطی که نیروهایمان آن جا بودند حداقل شصت کیلومتر راه بود. یعنی ۶۰ کیلومتر توی آب می‌رفتیم، تازه می‌رسیدیم به خط آبی. ما کنار هر نه‌ری که فکر می‌کردیم دشمن نزدیک آن است، سنگر درست کرده بودیم. یعنی پل زده بودیم و روی هر پل یک سنگر. سنگرمان به اندازه‌ی یک اتاق ۲×۳ بود و یک اتاقک کوچک به عنوان دستشویی و شش نفر شب و روز توی هر سنگر بود. این شش نفر پایشان با خشکی تماس پیدا نمی‌کرد تا چشم کار می‌کرد، آب بود. من و شهید با هم بودیم و هر دو آماده‌ی حمله. کوچکترین حرکت نابجا و نادرستی کاردستان می‌داد. از همه بدتر این که کسی نمی‌توانست

برایمان اسلحه بیاورد. یعنی آوردنش به این منطقه خیلی مشکل بود. خیلی باید حواسمان را جمع می کردیم که فشنگ هایمان را بیهوده هدر ندهیم. روی هر فشنگی که داشتیم، باید حساب می کردیم. غذایمان هم به ناچار کنسرو بود. حالا ببینید چه حالی داشتیم. چهل و پنج روز روی آب معلق، شش نفر توی یک اتاق کوچک در گرمای اهواز و جلوی دید دشمن.

آن قدر دریا دل بودید که مرداب های خطر را نمی شناختید. آن قدر موج ها در سینه تان غوغا داشتند که صدای طوفان ها را نمی شنیدید. آن قدر بال های تان آسمانی بود که پاهایتان با زمین خو نمی گرفت. دلتان را میان آب و آسمان به عشق بسته بودید و ماه را در تاریکی لحظه های تان دست به دست می گردانیدید. در غروب های عبوس رد پای خورشید را می گرفتید و چشمانتان در افق های بی پرده خط پرواز را دنبال می کرد. در هجوم سرگردانی و خستگی، عشق روی تنهائی تان می نشست. آبی ها تاریکی های تان را رنگ می زدند و شما بی واهمه از اندوه فردا روی دیروزهای تان خط می کشیدند، و می دانستید خدایی که روی دشت های آفتاب هوایتان را داشت، روی گسترده ی آب ها هم دلشوره ی شما را دارد.

شهید مطابق با نیازی که بود، نیرو را آموزش می داد؛ مثلاً در نظر می گرفت عملیات آبی است یا زمینی و خاکی، و بسته به نوع عملیات آموزش های لازم را به نیروها می داد. علاوه بر این، محل انجام عملیات را هم در نظر داشت؛ مثلاً اگر قرار بود عملیات در خوزستان انجام شود، از نیروهایی استفاده می کرد که در کرمان آموزش دیده بودند، برای این که بتوانند در آب و هوا و شرایط و موقعیت خوزستان مفید باشند. به این ترتیب از وجود نیروی بسیجی که تنها سه ماه تحت نظر او بود، نهایت استفاده را می برد.

جایی نبود که شناسی و ندانی. کوهی نبود که نتوانی بلندایش را گمان بزنی. دشتی را سراغ نداشتیم که نتوانسته باشی دلش را بخوانی. هیچ رودی نبود که تو آوازش را نفهمیده باشی و هیچ بیابانی که تو صدای تشنگی اش را نشنیده باشی. طوفان که بر می خاست، صحرا می شدی و گسترده ی آفتابیت را با لاله های عشق آذین



می‌بستی. دریا می‌شدی و موج‌هایت را به تپش‌ها می‌داشتی و می‌خروشیدی. کوه می‌شدی و زرد بادها را واپس می‌زدی. رود می‌شدی، می‌خواندی و می‌رفتی تا به آواز دریا بییوندی. حالا می‌توانم بفهمم چرا آب و آفتاب و آتش از آن شماس. چرا تپه‌ها و دره‌ها شما را می‌سرایند. حالا می‌دانم این باد نیست که بر دشت‌ها و بیابانها می‌گذرد، خون شماس که بر فراز قله‌ها و سینه‌ی صحراها در اهتزاز است.

\* \* \* \* \*

## بی پروا از پیچک های هراس

### از خاطرات کمال آبادی هم‌رزم شهید

قبل از عملیات کربلای یک در قصر شیرین بودیم. حاج قاسم سلیمانی دستور دادند که تپه‌های مهران را که در دست عراقی ها بود، آزاد کنیم تا بتوانیم پس از آن عملیات کربلای یک را انجام دهیم. این مأموریت حدود ساعت هشت صبح به شهید شول داده شد. شهید به من گفت برویم روی تپه‌ها تا ببینیم اوضاع از چه قرار است. عراقی‌ها از چپ و راست خمپاره می‌زدند. من حسابی از اصابت خمپاره‌ها ترسیده بودم. اما شهید شول بدون کوچک‌ترین ترس و واهمه‌ای جلو می‌رفتند و با اطمینان خاصی می‌گفتند ما همین امشب کارمان را شروع خواهیم کرد و تا فردا صبح ساعت ۹ این منطقه را آزاد می‌کنیم. همین‌طور هم شد. شهید دو گروه از نیروها را آماده کردند و در روز روشن تپه‌ها را آزاد کردند. بدون این که از بچه‌هایمان کسی شهید بشود. فکر کنم فقط چهار نفر از بچه‌ها زخمی شدند.

در عملیات کربلای یک همه‌ی گردان‌ها یک مرحله عملیات داشتند به غیر از گردان ما (۴۱۶). شهید علی یار و شهید احمد شول به خاطر این که روحیه‌ی دشمن را ضعیف کنند، عملیاتشان را در دو مرحله انجام دادند.

دورتر از ما و من نزدیک سحر ایستاده بودی. دور از اضطراب زمین. دور از دلهره‌ی زمان. بی آن که از دسیسه‌ی مرگ بهراسی، از سنگ خارها می‌گذشتی. وقتی که فاجعه بیداد می‌کرد. وقتی که طوفان می‌وزید. در روزهای تاریک ابر. چنان آرام در صحنه‌های آشوب از پیچک‌های هراس دور می‌شدی که درختان بر عاشقانگی‌ات رشک می‌بردند. در قلبت چنان آرامشی بود که به دست یابی ماه یقین داشتی. چگونه پرده پرده‌ی تاریکی را کنار می‌زدی و پله پله تا مهتاب بالا می‌رفتی، وقتی که از حضور خطر آگاه بودی؟ چگونه به اشاره‌ی لبخندی طلسم سیاه دیو را می‌شکستی تا خاک خدا را آزاد کنی؟ کوه زیر پای تو ایستاده بود، وقتی که شب در سراسیمه‌ی انهدام خود بود، و تو بر تپه‌های سپیده به قله‌ی نور نگاه می‌کردی.

\* \* \* \* \*

## از تبار سبزه‌های تناور

### از خاطرات عیسی صادقی هم‌رزم شهید

شهید به نماز سروق خیلی اهمیت می‌داد. هیچ وقت نماز شب او قطع نمی‌شد. سفارش می‌کرد قرآن بخوانید و به آن عمل کنید ما هر چه داریم، از قرآن و مکتب خود داریم.

زمانی که در اهواز بودیم، چون نمی‌توانستند همه‌ی نیروها را باهم به نماز جمعه‌ی اهواز ببرند، آن‌ها را دو قسمت کردند. تعدادی را یک هفته و بقیه را هفته‌ی بعد به نماز جمعه بردند. اطاعت از مافوق را یک امر واجب می‌دانستند. در رفتارشان با زیر دستان سعی می‌کردند هرگز تفاوتی بین آن‌ها قائل نشوند. هر گونه رفتاری که با جانشین گروهان داشتند یا با فرماندهان گروهان، با افراد دیگر هم همان گونه بودند. قبل از عملیات کربلای یک قرار شد چند تپه را پاک‌سازی کنیم. ما به همت و با طرح شهید شول در مدت سه ساعت، یعنی از ۲ تا ۵ عصر، منطقه را پاک‌سازی کردیم

و کلیه‌ی تجهیزات و امکانات دشمن را در این تپه‌ها به غنیمت گرفتیم. یکی از خاطراتی که به یاد دارم، این است که شهید شول به من دستور داد که روی تپه‌ی ۳۴۷ مستقر شوید. من اطاعت کردم، ولی از شدت خستگی خوابم برد. بی‌سیم چی هم گوشه‌ی دیگر به خواب رفته بود. ایشان هر چه تماس گرفته بودند، جوابی نگرفته بودند، نگران آمدند داخل سنگر که ببینند چه اتفاقی افتاده. من وقتی بیدار شدم، ایشان را بالای سر خودم دیدم خیلی دستپاچه و شرمنده شده بودم، ولی ایشان به قدری مهربان و با گذشت بودند که این کار ما را نادیده گرفتند و فقط به ما تذکر دادند که حواسمان بیشتر به کارمان باشد.

تورا عشق صدا زده بود که جز عاشقی نمی‌دانستی. جز مهربانی کاری از تو ساخته نبود. چشم‌های تو جز نور و روشنی نمی‌دید و در قلبت جز لطافت و گل نمی‌رویید. آن قدر آبی بودی که جز ماه چیزی را منعکس نمی‌کردی. آن قدر زلال که جز روشنی باز نمی‌تاباندی. تو از تبار برگ‌ها و باغ‌ها بودی. از تبار سبزه‌های تناور. آن قدر بلند بودی که کوتاهی درخت‌ها را نادیده می‌گرفتی. آن قدر بزرگ بودی که قصور عاشقان را به دل‌های آبی‌شان می‌بخشیدی. در لحظه‌های آرامش هم دلواپسی گل‌ها آرامت نمی‌گذاشت، حتی آن زمان که خواب چشم‌های خسته را به رویای نیلوفرها می‌برد، بیداریت باغ را می‌پایید تا در شبیخون پاییز ویران نشود.

در عملیات کربلای یک در منطقه‌ی قلاویزان عراق، شهید به وسیله‌ی موتور سیکلت نیروهای گروهان اول را هدایت می‌کرد و در همین حال، سفارشات لازم را به گروهان دوم می‌داد در حین همین رفت و برگشت‌ها مورد اصابت گلوله واقع شد و از ناحیه‌ی پا به سختی مجروح شد.

یک بار برای جمع آوری غنائم رفته بودیم. شهید غنائمی را که توسط ارتش به دست آمده بود، به خودشان واگذار کردند و فقط غنائمی را که بچه‌های سپاه گرفته بودند آوردند. همیشه به ما توصیه می‌کردند که عدالت و انصاف را در همه جا باید رعایت کنیم. امکان نداشت از وسیله‌ای که دولت در اختیارش گذاشته بود، استفاده‌ی شخصی کند. یادم هست یک بار یکی از فرزندان‌ش سخت مریض بود. من پیشنهاد دادم که بیايید با ماشین سپاه او را به اهواز ببریم اما او قبول نکرد.

## گلکاری در تصرف لبخند

از خاطرات محمود نور محمدی هم‌رزم شهید

شهید شول از فرمانده هان برجسته بود، در جذب نیرو و در بازسازی یگان خود کاملاً موفق بود. به خاطر دارم بعد از کربلای ۵ نیروهایش خسته و مجروح بودند. ایشان درخواست نیروی تازه نفس کرد. وقتی نیروها را در اختیارش گذاشتند، آنها را ظرف دو روز سازماندهی کرد و آموزش داد. نقشه‌های عملیاتی را بسیار عالی طراحی می‌کرد. در همین عملیات با خلاقیت و دلاوری ایشان حمله‌ی تانک‌های دشمن خنثی شد. خیلی صبور و پرتحمل بود. در همین کربلای ۵ که گردان ۴۱۶ تقریباً شش شبانه روز وارد عملیات شده بود، هر چه می‌گفتم بچه‌ها روحیه‌شان ضعیف شده و خسته‌اند. ایشان فقط سرتکان می‌دادند و از عقب نشینی حرفی نمی‌زدند.

بام‌های آسمان مه آلود بودند و انبوه کلاغان در غوغای پوچ، اما دست‌هایت

جادوهای کوچک زردی و کاستی را از خلوت سبز درختان می‌رماند. صبور می‌ایستادی در لحظه‌های داغ بی‌آن‌که مخاطره‌ی شکست آزارت دهد. در تجربه‌های غلیظ، تاریکی ذهن روشن‌تر بر سطح ظلمت روان می‌شد تا رمز پیروزی را پیدا کند. در خاکی‌ترین شب‌ها چلچراغی از امید بر فراز تیرگی‌ها می‌آویختی تا ستاره‌هایت را گم نکنی. در شب‌های بلند خستگی، در روزهای سخت مقاومت، هرگز ندیده بودم که برگی از درخت‌هایت فرو بریزد و فاصله‌ای بین صف‌های سپیدار بیفتد. با دست‌های مجروح، با تنی خسته، آزاد و بی‌تشویش تا بهار ادامه می‌دادی و به اشاره‌ای گل‌ها را به تصرف لبخندت در می‌آوردی. افاقی‌ها را به نیم‌روزی می‌پرداختی و باغ را از نو می‌ساختی و می‌آراستی تا شاخه‌های جوانت خم نیاورند و از ورای پرده‌ها شکفتن و شگفتی آغاز شود.

در جبهه و در پشت جبهه فعالیت‌های مذهبی بسیاری داشتند و سخنرانی‌های زیادی می‌کردند، در هر شرایطی که قرار می‌گرفتند دعای توسل، کمیل و زیارت عاشورا را می‌خواندند. همیشه می‌گفتند ما هر چه داریم از این دعاها داریم و اگر نیت‌مان پاک باشد، تأثیر دعا از سلاح بیشتر است. ایشان در مدت مسئولیتش بر نحوه‌ی عملکرد نیروهایش خیلی تأکید داشت و کار و فعالیت آن‌ها را مرتب زیر نظر می‌گرفت. اگر متوجه می‌شد یکی از نیروها به عمد غیبت کرده، او را طبق قانون بازخواست می‌کرد، در غیر این صورت پی‌گیری می‌کرد تا مشکل فرد غایب را برطرف کند.

\* \* \* \* \*

## جانهای روشن با گل و لای عشق

از خاطرات محمد علی تاج‌آبادی، رزمنده

یک روز که مانور سختی داشتیم و مسافت زیادی راه رفته بودیم. همگی حسابی خسته و کوفته و گرسنه بودیم. در بین راه به کانال آبی رسیدیم که پر از گل و لجن بود. فرمانده سپاه گفت پیرید توی آب‌های سرد کانال. من شخصاً خیلی عصبانی شده بودم و بچه‌ها هم از این کار طفره می‌رفتند. در همین موقع شهید شول تکبیری گفت و بدون معطلی پیرید وسط آب‌های سرد. بعد هم همگی ما به دنبال ایشان پیریدیم توی کانال.

از راه‌های دور می‌آمدید با جان‌های سوخته در عطش عشق. با تن‌های کوفته بی‌رمق. با پاهایی که ساعت‌ها در میدان عاشقی دویده بود. با دست‌های که بی‌وقفه تمرین عشق کرده بودند. با شانه‌های خسته با کوله‌بارهایی از زخم و خاطره و خورشید نه توان ناله‌ای. نه نای لبخندی. نه روبرویتان آب گوارایی. نه تازگی نانی. نه آرامش



جایی نه سایه‌ی نشستنی. اما شما سیراب‌تر از آن بودید که به هر عطشی بیژمید. بیدتر از آن بودید که به هر بادی بلرزید. سبزتر از آن بودید که به هر هرم آفتابی زرد و خشکیده شوید. صخره‌ها و خارها و بیابان‌ها را به آخر می‌بردید و در عوض خواب و آرام مرارت دیگری را به جان می‌خریدید. جان‌های روشن‌تان را به گل و لای عشق آغشته می‌کردید و در آب‌های یخ زده تطهیر می‌شدید تا ایثار‌تان درسی تازه شود. تا کتابی شوید که لحظه لحظه‌ی زندگی تان آبی و خواندنی باشد.

هر وقت برای نماز شب بیدار می‌شدیم و به نماز خانه می‌رفتیم، شهید شول را می‌دیدیم که زودتر از همه آمده و مشغول دعا و زاری است. همیشه حتی بعد از مانور که معمولاً همه‌مان خسته و کوفته بودیم، زودتر از همه برای مراسم دعای توسل پیشقدم می‌شد و به نمازخانه می‌رفت. با اینکه ایشان آموزش نظامی دیده بودند، آن هم به شکل کامل؛ و به همه‌ی فوت و فن‌های جنگ و سلاح‌ها آشنایی داشتند ولی گاهی اوقات که وقت داشتند در کلاس‌های آموزش نظامی همراه ما حاضر می‌شدند و تا پایان جلسه می‌نشستند.

\* \* \* \* \*

## دکمه های صبح روی پیراهنش

از خاطرات محمدرضا حلوائی هم‌رزم شهید

وقتی شهید شول به سپاه پیوست، به دلیل آشنایی با انواع سلاح‌ها، مسئول اسلحه‌خانه‌ی سپاه شد که پست خیلی مهمی بود، بعد هم مسئولیت پاس بخشی که آن هم از بخش‌های حساس سپاه بود، به وی واگذار شد و بعد مسئول عملیات سپاه شد که هم شهامت و شجاعت می‌خواست، هم توانایی و استعداد. یادم می‌آید وقتی قرار بود برای سرکوبی دشمن برویم کردستان، فرماندهی سپاه آن زمان حاج آقا آتشی، شهید شول را به عنوان فرماندهی گروه انتخاب کردند. البته خود شهید اولین کسی بود که برای اعزام به کردستان داوطلب شد. شهید به خاطر قد و بالای بلند و هیکل ساخته و پرداخته و هم به خاطر این که آشنایی کامل به سلاح‌های نیمه سنگین داشت، مسئولیت تیربار کالیبر ۵۰ را به عهده گرفت و نوار فشنگ رادور شانه و کمرش پیچید و با شور و شوق فراوانی آماده رفتن شد.

فصل‌های تازه به تازه را تجربه می‌کردی. بخش‌های حساس افق و آسمان به تو واگذار می‌شد. مسئولیت سنگین خطوط پرواز با تو بود. سلاح‌های سبک و سنگین زندگی و مرگ را می‌شناختی. همه‌ی پست‌های زمان را داشتی می‌توانستی به آرامش رویاها خشنود باشی، اما وقتی که کوه‌های دور صدایت زدند، نوارهای طلایی آفتاب را دور شانه‌هایت پیچیدی و دگمه‌های صبح روی پیراهنت را بستنی و به شتاب از خواب ما گذشتی تا به ارتفاع لحظه‌های شوق بروی. وقتی از سمت ما جدا شدی، به هویت بهار پی برده بودی و می‌رفتی که به تولد گلی دیگر لبخند بزنی. به چشم برهم زدنی، رازهای صحرا را خواندی و دانا از مفهوم بیابان گذشتی تا به رمز سرافرازی قله‌ها پی ببری و با دست پر از بلندی ماه به حیرت ما بازگردی.

سال ۱۳۶۱ قرار بود برای عملیات رمضان در قسمت زرهی یک آموزش کوتاه مدت ببینیم. بعد از آشنایی و اطلاعات کافی، هر کدامان یک تانک تحویل گرفتیم. مسئولیت قسمت زرهی آن موقع با برادر عرب‌نژاد بود که کلاً پنج تانک از لشکر ۳۰ زرهی به ایشان تحویل داده شد. شهید شول توپچی یکی از آن پنج تانک شد. کار بسیار سختی بود قدرت بدنی زیادی می‌خواست و تخصص کافی لازم داشت. بچه‌ها بعضی از خط‌ها را شکسته بودند. مسافتی جلو رفتیم که تانک شهید شول صفحه کلاچ سوخت. بچه‌ها به صورت پراکنده این طرف و آن طرف می‌رفتند که در صورت امکان یازده کیلومتر را زیر پوشش آتش داشته باشند. شهید نزد ما آمد و گفت: حلوایی تانک من خراب شده بیا همین جا نگه‌دار تا تعدادی گلوله شلیک کنیم، چون بچه‌ها به امید ما رفتند برای عملیات، و این‌ها که جلوی آتشند، نیاز به حمایت دارند. به هر حال تانک را روی یک خاکریز نگه داشتیم و شهید بیست و چهار، بیست و پنج گلوله شلیک کرد. من فکر می‌کنم هر کس جای ایشان بود وقتی می‌دید تانکش خراب شده، برمی‌گشت خط عقب یا خودش را جایی سرگرم می‌کرد ولی ایشان حتی یک لحظه از یاد بچه‌ها و وظیفه‌اش غافل نبود.

کسانی که مرگ را آسمان می‌بینند آن قدر فرشته می‌شوند که عشق را به شک می‌اندازند. چگونه زمین می‌تواند چون تویی را از آن خود بداند که گستردگی بال‌هایت

خاطرات سردار شهید علی یار شول

◇ ۷۱

پرنده‌ها را به رشک و می‌داشت؟ کدام میدان بود که تو پیروز از آن برگشته بودی؟  
کدام آزمون بود که تو برنده‌ی آن نباشی؟ کدام کوه آواز تو را نشنیده؟ تو در کوچ  
پروانه‌ها کی همراه نبوده‌ای؟ در جمع کبوترها کی دیده نشده‌ای؟ در خیل عاشقان  
چه وقت جای تو خالی بوده است؟ هر جا لبخندی بود، تو آن را می‌چیدی. هر جا خاری  
بود بر پای تو می‌نشست؟ هر جا زخمی بود، تو آن را بر جان خود داشتی. هر جا دردی  
بود، درمانش نگاه تو بود. هر جا گرهی بود، به لبخند تو گشوده می‌شود. آیا افسونگری  
عاشقانه‌ات آسمان را به شگفتی و نمی‌دارد؟

\* \* \* \* \*

## نفس باد به شماره افتاد

### از خاطرات ایران نژاد هم‌رزم شهید

عملیات کربلای یک بود. تیرماه و منطقه‌ی مهران. گرما همه‌مان را کلافه کرده بود. فاصله‌مان با دشمن کم نبود. می‌بایست فاصله‌ی زیادی را طی کنیم تا با دشمن روبه‌رو شویم. همه از شدت عطش می‌نالیدیم. عرق می‌ریختیم و پیراهن‌های خیس به پشتمان چسبیده بود. نم آبی در قمقمه‌هایمان نبود. با این همه حس می‌کردیم کوله پستی‌هایمان از همیشه سنگین‌ترند. گرما زیاد، مسافت زیاد و تشنگی زیادتر. چاره‌ای نبود. تعدادی از بچه‌ها از شدت تشنگی شهید شدند. شهید شول سعی می‌کرد کنایه‌ها را تحمل کند. خیلی ناراحت و متأثر بود. شهادت بچه‌ها از یک طرف و نادیده گرفتن زحمات و شنیدن بعضی حرف‌ها از طرف دیگر حسابه‌ی ناراحتش کرده بود. این مسائل برای شهید که تازه فرماندهی گردان را قبول کرده بود بسیار سخت و ناامید کننده بود.

یقین دارم تو تشنه‌ترین سردار آن قافله بودی. عطش عاشقی جانت را می‌سوخت. دلت ناگفتنی‌های بسیار داشت. اما نمی‌توانستنی و نمی‌خواستی دردهایت را هجی کنی. کسی نبود لب‌هایت را بخواند. آن قدر که آتش بی‌همدلی جانت را می‌سوخت، هرم آفتاب آزارت نمی‌داد. کسی نمی‌دانست با دردهایی که سینه‌ات را گل به گل زخمی کرده، چگونه گرما زده‌ها و زخمی‌های عاشق را جلو می‌بردی، وبا گوارای حرف‌هایت عطش لاله‌ها را فرو می‌نشاندی. آیا آفتاب «مهران» از اشک‌های پنهانی تو سوزان‌تر بود؟ آیا هیچکس نبود در چشم‌های خورشید زده‌ات دل آتش گرفته‌ای ببیند؟ با این همه من می‌دانم، تو هرگز پرچم‌دار تنهایی نبوده‌ای.

در عملیات دارلک که بیست و چهارم فروردین سال شصت بود، من به همراه علی یار و غلامحسین عزت آبادی شرکت داشتیم. با وجود رشادت رزمنده‌ها، حسن مکی آبادی و انجم شعاع و چند نفر از بچه‌های دیگر شهید شدند. ما با سختی و مکافات بسیار پیکر شهدایمان را از مزارع و باغهای گلی به قرارگاه منتقل کردیم. درگیری تا عصر طول کشید تا حدود ساعت چهار. از ارومیه و نقده هم کمک‌هایی به ما رسید و با توان بیشتری به دشمن تلفانی وارد کردیم.

وقتی که راهی می‌شدید، گرمای دشت‌های جنوب را با خود به سرمای مرزهای کوهستان می‌بردید. درست می‌گفتند شما «شیرهای سیرجانی» بودید. شیرهای از قفس رها شده، نه آتش را می‌شناختید نه باد و طوفان را. نه مرز جنون را می‌شناختید نه حد دلدادگی را. بی‌هراس از سیم‌ها و خارها و دیوارها دل را به آب و آتش می‌زدید و آن قدر می‌جنگیدید تا گرداب‌ها خسته می‌شدند و نفس باد به شماره می‌افتاد. آنقدر روی آفتاب پافشاری می‌کردید که شب بساطش را جمع می‌کرد و می‌رفت. آن وقت با سبدهای خالی به باغ‌های آیینی می‌رفتید تا ستاره‌های سوخته را از روی تکه‌های روشن چمن بردارید. خودتان هم خوب می‌دانستید که نمی‌شد دست خالی به پیشگاه عشق بروید.

گردان ۴۱۶ همیشه به عنوان گردان پیش‌تاز و عمل‌کننده شناخته شده بود و شهید همیشه سعی می‌کرد این گردان را در نهایت آمادگی جسمانی و روانی نگه دارد.

شکر خدا با تلاش ایشان و موفقیت‌هایی که حاصل شده بود، شایستگی گردان به اثبات رسیده بود. اگرچه این گردان بیشترین فرماندهان شهید را داده بود و ایشان مجبور بودند افراد شایسته‌ای را جایگزین کنند، اما از آن جا که این جایگزینی خوب و اصولی انجام می‌گرفت، هرگز نمی‌شد که خللی در نظم و انسجام نیروها به وجود بیاید. همیشه به فرمانده‌ها توصیه می‌کرد که همه‌ی ما باید مثل رزمنده‌ها وظیفه‌ی خود را به بهترین نحو انجام دهیم و اگر خدای نکرده در مرحله‌ای شکست خوردیم، افسرده و نومید نشویم.

تو را می‌دیدم که در زیر گرمای سوزان ایستاده‌ای و لشکر آفتاب را به صف کرده‌ای. می‌دیدم که در سرمای فصل‌های سفید، سپاهت را به کوه و تپه می‌خواندی تا هرگز در برف و کولاک کارزار از پا نیفتند.

نمی‌دانم با چه ترفندی درخت‌ها را می‌چیدی و آرایش می‌دادی و آن‌ها را در بهار جلو می‌بردی. نمی‌گذاشتی حتی یکی از صنوبرهای باغ کم شود. به من بگو وقتی لاله‌ها پرپر می‌شدند، چگونه تکه‌های خالی دشت را با شقایق‌های سرخ می‌پوشاندی و نمی‌گذاشتی بادهای آرامش آبی پروانه‌ها را به هم بزنند و دلشوره‌ی بی‌پر و بالی به جان عاشقشان بیفتد؟

با اینکه بسیار با ابهت و با صلابت بود، اما بسیار خاکی و متواضع بود. همیشه به رزمنده‌ها می‌گفت من فرمانده‌ی شما نیستم، دوست و همراه شمایم و این باعث می‌شد رزمنده‌ها همه‌ی مشکلات و حتی مسائل خصوصی و خانوادگی خود را با ایشان در میان بگذارند.

تو پاهای سپاهت می‌دویدی و می‌ایستادی. با آن‌ها می‌خندیدی و در گریه‌هایشان شریک می‌شدی. تو آسمان و زمین را یکسان می‌دید و لبخند تو بر گل‌ها و خارها یکسان می‌بارید. تو صنوبرها را به اندازه‌ی بوته‌ها تحویل می‌گرفتی و قلبت آن قدر وسیع بود که در آن برای همه‌ی پروانه‌ها جا پیدا می‌شد. تو به اندازه‌ی سروها بلند بودی. اما چشم‌هایت همیشه نگران گل بوته‌هایی بود که می‌ترسیدی غرور نداشته‌ات لگدمالشان کند.

از آن دسته فرماندهانی نبود که از یک جناح خاص و یا گروه خاص نیرو داشته باشد، بلکه از همه‌ی قشرها در سپاه او پیدا می‌شد. می‌گفت موضع من موضع محمد رسول‌الله است و خطم خط اسلام. هیچ وقت نشد که خط و خط بازی‌ها بتواند او را از مسیر خود منحرف کند و تغییری در منش و مرام او ایجاد کند و یا کسی بتواند از راه و خط مشی او ایراد بگیرد.

شاید کسی هم بود که به تو بگوید گل‌های باغ را تو به تو بچینی، اما تو رنگ‌ها را ندیده می‌گرفتی. تو تنها به بوی یاس‌ها دل نمی‌بستی، بلکه اطلسی‌ها را هم خوب می‌دید و دل شقایق‌ها را خوب می‌شناختی. تو برای چیدن ستاره‌ها معیاری نمی‌گذاشتی و هرگز دست به گزینش لاله‌ها نمی‌زدی. بی‌مرزی و بی‌حدی مرام تو بود. تواز میان بی‌رنگی‌ها می‌گذاشتی تا قلبت را به خدا پیوند بدهی. تو راه آسمان را خوب می‌شناختی و می‌دانستی تنها راه رسیدن به خورشید همان راه است.





## آغوش گشودی بر خنجر و آتش

از خاطرات یکی از همزمان ناشناخته‌ی شهید

در مرحله‌ی اول کربلای پنج که شهید علی یار شول فرماندهی ما بودند، ما برای دفع پاتک دشمن توی یک کانال بودیم. شهید هم برای روحیه دادن به بچه‌ها و هم برای دفع پاتک از گوشه و کنار این کانال به طرف تانک‌های دشمن آرپی جی شلیک می‌کرد. در همین موقع از رده‌ی مافوق به ما خبر دادند که بیست تانک دشمن دارند به طرفتان می‌آیند، آماده‌ی مبارزه باشید. شهید با خونسردی خاصی گفتند ۲۰ تانک که عددی نیست، حتی اگر ۲۰۰ تانک بیاید، به تنهایی نابودشان می‌کنیم. حتی با دست خالی هم برابر آنها می‌ایستیم.

از کربلاها سرزدید. در تاریخ رویدید و در برگ برگ زمانه ماندگار شدید. تصویرتان در سینه‌ی بیابان باقی است، در سراب‌های تشنگی. در روشنای آب، در بی‌تابی موج‌ها، در کوه‌ها و ستیخ‌ها. در هرچه. در هر جا. شما که آغوش‌تان گشوده بر خنجر و آتش

خاطرات سردار شهید علی یار شول

◇ ۷۷

بود و دست‌هایتان گره‌های تاریکی و مرگ را یک به یک باز می‌کرد. شب در هم می‌پیچید، لحظه‌ها روشن می‌شد و لب‌خند به فراتر می‌رفت. شما که از نهفته‌ترین باغ‌ها خبر می‌دادید و دست‌هایتان سرشار از بشارت بود. زمان به تماشای شکوه‌تان می‌نشست آنگاه که سایه‌های آهنی کلاغ‌ها را در هم می‌شکستند و سیاهی سهمگین تانک‌ها بازیچه‌ی نگاه روشن‌تان می‌شد. نه یک، نه هزارها به حساب‌تان نمی‌آمد و نه از بی‌اندازه‌ی جادو پروایی داشتید. آه از دست‌هایتان چه شورهایی که تراوا نبود، از نام‌هایتان چه تابش‌هایی که فرو نمی‌ریخت.

وقتی که می‌خواست برای آخرین بار به جبهه برود یک دور کامل به دور خانه‌اش زد و گفت این طواف وداع است.

\* \* \* \* \*

## آرام در لحظه های گيجی ماه

از خاطرات عباس ابراهیمی هم‌رزم شهید

شهید علی یار شول در سخت‌ترین شرایط و بحران‌ها روحیه‌ی ما و خودش را حفظ می‌کرد. خیلی صبور و پرتحمل بود. یادم می‌آید ما در یکی از عملیات‌ها بیست و هشت ساعت محاصره بودیم. شهید در این مورد چیزی به کسی بازگو نکرد، حتی خود ما هم نمی‌دانستیم محاصره هستیم.

از روی تاریکی می‌گذشتی. از روی تاریکی ذهن سنگ‌ها چون جرقه‌ی روشن عبور می‌کردی. آبی و آرام و مطمئن. در روزهای منقلب. در لحظه‌های گيجی ماه. در سردرگمی ستاره‌ها. انگار می‌دانستی که شب کوتاه است. تنها می‌گذشتی با انبوه دردهایت. بی‌آنکه بخواهی سهمی از دلواپسی‌هایت را به باد بسپاری. شاید کسی با تو بود. کسانی با تو بودند که می‌دانستید از برکه‌های تاریک شب هم می‌توانید ستاره چینی کنید. می‌دانستید که از پشت این سیاهی ناچیز به سپیده دم رهایی

خاطرات سردار شهید علی یار شول

◇ ۷۹

می توان رسید. آرام و صبور می گذشتید، بی دلهره ی عقربه های بی که مرگ با آن ها صدا می کرد. بی سقوطی در مرداب های شب. بی هراس از وهم نیستی. می گذشتید و در تپش دل های بتان ماه می شکفت و با طنین گام های بتان تاریکی فرو می ریخت تا درختان در نفوذ سیاهی از وحشت پریشان نشوند.

\* \* \* \* \*

## باران و بی دریغ چون ابر و آسمان

### از خاطرات میرعلی میرزا حسینی

به خاطر دارم یک بار با شهید شول رفته بودیم برای سرکشی از خانواده‌ی یکی از مجروحین جنگی. آن رزمنده‌ی مجروح گفت برف زیادی پشت بام خانه‌ی ما جمع شده و نمی‌توانم از کسی کمک بگیرم. شهید به من گفتند بیا برویم برف‌ها را پارو کنیم که خیال ایشان راحت باشد.

همیشه توصیه می‌کردند از سلاح نباید به عنوان ابزار قدرت استفاده کرد، بلکه باید برای حفظ وطن و انقلاب به کار گرفته شود. یادم هست یک بار با شهید رفته بودیم برای دستگیری یک قاچاقچی. بعد از اینکه دستگیرش کردیم، رو به شهید کرد و گفت من منتظر بودم مرا شکنجه کنید و کتک بزنید. شهید جواب دادند ما بدون اجازه و دستور از بالا دست با شما کاری نداریم. چنانچه جرم شما سنگین باشد و به ما بگویند باید اعدام شوید، این کار را می‌کنیم، ولی بدون اجازه و بی‌جهت

هرگز کسی را آزار و اذیت نمی‌کنیم.

یک پنجره چشم برای دیدن شما کافی نیست. یک آسمان پرنده اگر شما را بخواند، کم است. شما را عشق به زیبا زیستن و زیبا حس کردن متعهد کرده بود. شما که به باغ و به برگ و درخت تعهد سبز داده بودید. شما که به روان‌های پاک التزام داده بودید. شما که صدای خواهش‌های شفاف را می‌شناختید و دست‌های پاک تمنا را می‌دیدید. وقتی غربت چشمی را، تنهایی دستی را حس می‌کردید، چشم‌ها و دست‌هایتان را می‌بخشیدید. شما که در فصل‌های خشک و زرد بی‌یاوری باران می‌شدید. بی‌دریغ چون ابر و آسمان. شما که عاشقان و از پافتادگان عشق را به عزت و غرورشان دستگیری می‌کردید. بی‌آنکه از ارتفاع بلندتان چیزی کم شود. چگونه می‌توانیم به مفهوم آبی دل‌هایتان پی ببریم، ما که در محدوده‌ی کوچکمان اضطراب زندگی خالی خود را داریم؟

\* \* \* \* \*

## روئیده بر فراز دلها و درختها

از خاطرات هم‌زم شهید عبدالرسول شاه‌مرادی-هم‌زم شهید

در اواخر سال پنجاه و نه من و چند تا از برادران به فرماندهی شهید علی یار شول به شهرستان مهاباد اعزام شدیم آن‌هم در یک وضعیت خاص و بحرانی؛ یعنی زمانی که شهر به طور کامل در اختیار دشمن بود و برادران سپاه قبلاً به هنگام درگیری با آنها شهید هم داده بودند و عده‌ای هم اسیر آنها بودند. ما به فرماندهی شهید مدت بیست روز در آن تپه مستقر شدیم و در تمام مراحل که از سوی دشمن حمله می‌شد، آن را دفع می‌کردیم و بعد از ضربات سنگین توانستیم تپه را به تصرف خودمان در آوریم و امنیت را در شهر برقرار کنیم. مأموریت بعدیمان در دخانیات شهر مهاباد بود که منطقه‌ی بسیار حساسی به شمار می‌رفت و محل فعالیت دشمن بود. ما مهره‌های آنها را شناسایی کرده و فرماندهان آنها را دستگیر کردیم و عده‌ای هم به هلاکت رسیدند. حدود سه ماهی که آنجا مأموریت داشتیم، با ایثار و از خودگذشتگی

بچه‌های سیرجان گروه‌های ضداسلام و انقلاب منهدم شدند.

من به هیچ وجه ندیدم که ایشان از چیزی احساس نارضایتی بکنند یا روحیه‌اش خسته و ضعیف شود. یادم می‌آید در همان عملیات دخانیات و در اوج درگیری در حالی که ما چند زخمی داده بودیم و من اصلاً روحیه‌ی مساعدی نداشتم، ایشان با من تماس گرفتند و گفتند ساعت چند است؟ من گفتم ساعت ۱۲ شب. گفتند برو بخواب. من خودم بالای پشت بام هستم و اگر نیاز باشد، بیدارت می‌کنم و من مطمئنم ایشان از من خسته‌تر و کوفته‌تر بود، ولی وقتی روحیه‌ی ضعیف و خستگی مرا دید، از روی جوانمردی و فداکاری کار مرا هم دنبال کرد.

شما در خواب‌های ما ظهور کردید، چون حقیقتی نورانی که چشم‌های ما توان ادراک آن را نداشت. در عمق خشکسالی باورهایمان ریشه دواندید با قامتی فراتر از بلندای افراها. ای گل‌هایی که بر فراز تپه‌ها و دل‌ها و آسمان رویدید تا به نامتان، هستی رنگ بگیرد. ای غرور بلند کوه‌ها که به اوج زندگی پیوند خوردید تا غارهای بی‌منفذ خاک را به آسمان متصل کنید. ای خون‌های مقدسی که جاری شدید تا زمان آبرو بگیرد و عشق سربلند شود. ای حماسه‌های ناسروده‌ی بی‌پایان، آیا توان آن را داریم که از آشفتگی خود دور شویم و سایه‌های وهم را درهم بشکنیم تا زنجیرها پاره شود، تا به دل‌های آفتابیتان ایمان بیاوریم و به خلوص عارفانه‌ی قلب‌هایتان تعظیم کنیم.

شهید شول خیلی با گذشت و مهربان بود. یادم هست که روزی یکی از افراد دشمن را دستگیر کرده بودیم. با اینکه این شخص یکی از بچه‌های سپاه ار شهید کرده بود، شهید علی یار با نرمی و مهربانی با او رفتار کردند و طوری ایشان را ارشاد و راهنمایی کردند که به نیروهای ما پیوست.

همیشه به رزمنده‌ها می‌گفتند شما وظیفه‌تان را به نحو احسن انجام دهید و خوب بجنگید، اگر خواست خدا بود و شهید شدید، افتخار است و اگر هم نشدید، خواست اوست. شما در هر صورت پیروزید، حتی اگر خدای ناکرده دشمن ظاهراً بر شما غلبه کند. ایشان حساسیت زیادی روی استفاده‌ی به جا و به موقع از مهمات داشتند.



مثلاً اگر یکی از برادران بدون هدف و بدون دلیل فشنگی شلیک یا نارنجکی پرتاب می کرد، خیلی ناراحت می شدند و می گفتند همین فشنگ و یا نارنجک می تواند یکی از دشمنان را نابود کند.

می گفتند ما را از خودش پیش تر می دانست و دردهایمان را خالصانه به جان می گرفت. می گفتند در نثار پاره های وجودش کوتاهی نمی کرد. بخشش و سخاوت محض بود، اما در بازی های بیهوده ی بچه گانه مان، عاشقانی اش را کنار می گذاشت و این تنها وقتی بود که روی پیشانی گشاده اش خط می افتاد. این تنها وقتی بود که به قانون درخت پای بند نمی شد و برای اسراف اندوخته های فردا، لب به سرزنشمان می گشود. می گفتند با اینکه به فلسفه ی دست و دلبازی خورشید آشناست، این جا مثل آسمان قدر ستاره ها را خوب می داند و دلوپس این است که مبادا شبی از روشنی زیاد بیاید و گویهای نور کفاف صحنه ی تاریکی را ندهد. می ترسید در ریخت و پاش بی جا نارنجها به هدر بروند و دستهایمان در پیکار روزهای دیگر خالی بماند و شب مجال جولان پیدا کند.

\* \* \* \* \*

## آن همه تلخی و این شیرینکاری

### از خاطرات احدی هم‌رمز شهید

در عملیات والفجر هشت بعد از مقاومت زیاد بچه‌ها و تسلیم عراقی‌ها، داخل سنگر عراقی‌ها شدیم. یک رادیو، یک تلویزیون و یک تسبیح آنجا بود. تسبیح را من برداشتم شهید رادیو را به برادر رسولی دادند و گفتند تلویزیون باشد برای گردان. مدتی که آن جا بودیم، مثل عراقی‌ها حمام می‌کردیم. یعنی بشکه‌ای را آب می‌کردیم و زیرش آتش. یادم می‌آید یک بار صابون‌های سربازان عراقی را به سر و بدنمان مالیدیم. اما هر چه کردیم صابون‌های که توی سرمان ماسیده بودند، اصلاً پاک نشدند. شهید می‌خندید و می‌گفت این چه کاری بود ما کردیم. آب‌های شور و این صابون‌ها. به هر حال چند روزی به همین وضع و حال ماندیم.

شهید خوب می‌دانستند که از چه راهی وارد شوند که بتوانند بسیجیان را جذب کنند و واقعاً همیشه موفق بودند. در مسائل نظامی، پختگی و تبحر خاصی داشتند

پیش از یکی از عملیات‌ها به من گفتند آرپی چی بزن و من زدم. ایشان گفتند خوب زدی، اما به سرعت باد توجه نکردی.

از شجاعت و شهامت ایشان هرچه بگویم، کم است. اصلاً ترس را نمی‌شناختند. وقتی هم که آتش دشمن سنگین بود و می‌گفتند بروید توی آتش، هیچ کس سرپیچی نمی‌کرد. در سخت‌ترین شرایط آرامش خاصی داشتند با آنکه فرماندهی گردان بودند، احترام همه را نگه می‌داشتند. حتی اگر کسی به ایشان ایراد می‌گرفت، هیچوقت عکس‌العملی نشان نمی‌دادند.

آیا هنوز این صدا از ورای تنهایی ما می‌وزد آب‌های شور و این صابون‌ها؟ آیا هنوز امواج خنده‌هایتان سکوت خالی ما را شیرین می‌کند؟ آب‌های شور و این تشنگی؟ آفتاب و این برهنگی؟ عطش و این همه عشق؟ این همه راه را بی‌پارفتن؟ عاشقی را بی‌سر دویدن؟ این همه پروانگی را بی‌بال و پرکردن؟ آن همه زخم و این شور و شیدایی؟ آن راز ناپیدا و این همه جنون؟ آن گم شدن‌ها و این همه پیدا؟ آن همه تلخ و این همه شیرین؟ آن همه تلخی و این شیرین کاری؟ شما و شهادت و آسمان. ما و زمین و مرگ. شما و ادراک ماه و آفتاب. ما و غفلت تاریک و خاک.

در عملیات کربلای ۵ شبانه چند تا از تانک‌های عراقی را زدیم و برگشتیم. من با شهید علی یارو شهید تهامی همراه بودم. فردا صبح عراقی‌ها شروع کردند به زدن گلوله‌ی توپ. فرمانده‌مان (شهید علی یار شول) دستور داد از خاک ریز بیرون بیایم و با تعدادی از آرپی چی زن‌ها جلو جلو برویم. دشت دیگر کاملاً صاف شده بود و آتش روی سرمان. آن طرف آب هم پشتیبان نداشتیم. با شهید امان‌الله گوئینی جلوتر رفتیم، در حالی که دیگر دست از جانمان شسته بودیم. در همین موقع برادر سلیمانی که از رزمنده‌های بردسیر بود و کنار من حرکت می‌کرد، جلوی چشمانم شهید شد. بعد هم شهید امان‌الله گوئینی و تعدادی از بچه‌های دیگر. خدا می‌داند چه حال و وضعی داشتم. وقتی دور و برم را نگاه کردم، دیدم کسی نمانده است. شهید شول، شهید احسانی را فرستادند جلو. من به شهید احسانی گفتم روی سر عراقی‌ها آتش بریز تا من بروم و بینم اوضاع چه طور است. وقتی رفتم، دیدم بیشتر بچه‌ها یا مجروح

شده‌اند یا شهید. تا آمدم به خودم بجنبم و روی زمین دراز بکشم گلوله به من اصابت کرد و دستم زخم شد. آقای یوسفی که رئیس اداره‌ی قند و شکر بردسیر بودند، به سرعت آمدند و از من برای پانسمان زخم‌های امان الله گوئینی کمک خواستند. زخم‌هایشان خیلی خونریزی داشت، تا آمدم با آقای یوسفی زخم‌ها را ببندیم، ایشان به شهادت رسیدند.

در کربلای یک گردان ۴۱۶ به یک باره فرماندهی خود شهید احمد شول را از دست داد. جانشین فرمانده یعنی علی یار هم زخمی شد و معاون گردان یعنی برادر احسانی هم آن‌جا مجروح شد. شرایط برایمان خیلی سخت شده بود، هم از لحاظ روحی و هم از نظر عملیات سختی که پیش رو داشتیم. بی‌سیم‌ها را هم موج گرفته بود و از کار افتاده بودند. فقط خدا بود که به دادمان می‌رسید.

شما با لبخندی از صبح، آن سوتر از من، در مهتاب ایستاده بودید و روبرویتان دشت‌های شقایق و چلچله‌هایی که از طوفان گذشته بودند و آرامش درّه‌های شگفت. آبی‌های بی‌نهایت و من زوزه‌ی گرگ‌ها را می‌شنیدم. وقتی که خلوت درّه‌ها می‌آشفته و می‌دانستم فاجعه تازه تازہ تکرار می‌شود. می‌دیدم که مرگ از میان فاصله‌های من و باغ گذر می‌کند و سارها آوازشان در گلو خفه می‌شود. می‌دیدم ستاره‌ها دور می‌شوند. در انتظار دستی بودم که پنجره‌ای را بگشاید و شب را ببندد. کسی نبود از رازهای سرخ چیزی به من بگوید. کسی آبی‌ها را حکایت نمی‌کرد. کسی نبود رنگ‌های سبز را باز بگوید. من از خون‌هایی که در یک قدمی روح من در اهتزاز بودند، بی‌خبر ماندم. از لاله‌هایی که کمی دورتر از دل من سنگ‌ها را رنگ می‌زدند، از آوازهای نخوانده‌ی عشق. در برگردان سکوت خود غرق شدم و ندانستم عاشقی را چگونه خواندید. ندانستم چگونه مرا از تاریکی جدا کردید و بر بلندای آفتاب نشاندید، بی‌آنکه لکه‌ای از آن همه روشنی بر من بیفتد.

## توقف در ایستگاه خورشید

### از خاطرات علی نیریزی هم‌رزم شهید

عازم مهاباد بودیم. جاده‌ای که مهاباد و میاندوآب را به هم وصل می‌کرد، به دست گروهک‌های محارب بود. می‌بایست دریاچه‌ی ارومیه را دور بزنیم تا به مهاباد برسیم. این کار خیلی وقتمان را می‌گرفت. جاده هم که بسیار ناامن بود. به ما گفتند ستون رفته و به هیچ وجه نمی‌توانیم با این وضعیت شما را اعزام کنیم. باید چند روزی بمانید. شهید شول به بچه‌ها گفت این درست نیست ما چند روز از بیت‌المال استفاده کنیم و استراحت داشته باشیم. و هیچ کاری انجام ندهیم. من مسئولان را متقاعد می‌کنم. آیا شماها حاضرید به مهاباد برویم؟ بچه‌ها گفتند ما برای سرکوبی دشمن آمده‌ایم و الان به وجودمان نیاز است. به هر حال شهید شول موافقت مسئولین را گرفت و ما پس از سه چهار ساعت به ستون رسیدیم. ستون متعلق به یکی از تیپ‌های ارتش لشکر ۶۴ مهاباد بود و در قرارگاهی در ۱۵ کیلومتری مهاباد

توقف کرد. همگی عقیده داشتند که صلاح نیست جلوتر برویم و باید فردا صبح با سپاه مهاباد هماهنگی کنیم و بعد شما ها را بفرستیم. دوباره شول با فرماندهی تیپ صحبت کردند و گفتند ما باید حتماً امشب خودمان را به مهاباد برسانیم. و گروه ما با مسئولیت خودشان حرکت کرد و غروب به مهاباد رسید.

از دور دست صدای تفرقه می آمد. صدای فاصله. صدای جدایی ماه و خورشید. صدای غربت و شما به هنگام غوغای آفتاب از نیمروزهای داغ کویر گذشتید و تا قلّه های برفی نور تا مرزهای سپید جلو رفتید. در جاده های خطر راه می سپردید و راه های مه آلود مشکوک پشت سرتان جا می ماند. نمی توانستید منتظر زمان شوید. در التهاب دیر رسیدن و اضطراب دیر شدن به روز پا به پا می شدید. نمی خواستید در بند قانون های مشخص باشید انگار می دانستید که باید فقط در ایستگاه خورشید توقف کنید. شما که عاشقانه و پر شتاب از ما و من عبور کردید تا نگذارید ابرهای ناشناس روی آسمان مان سایه بیندازند و دست های بیگانه، سرنوشت باغ را رقم بزنند.

شما که بی واهمه از شیب های تند تاریخ گذشتید تا فردا خورشید نظاره گر اوج نگاهتان باشد. شاید فراموشی سال ها نتواند خط عبور شما را محو کند. شاید رد آن قافله ی نور تا ابد بر سینه ی صحرا باقی بماند و ما بدانیم که هیچ کس با چشم بسته تقدیر آفتاب را نمی نویسد.

آن روزها مأموریت کردستان از پانزده روز تا یک ماه گاهی ۴۰ تا ۴۵ روز بود. شهید شول به بچه ها گفت شماها حاضرید اینجا سه ماه مأموریت داشته باشید؟ برای خودمان هم تعجب آورد بود این همه جسارت و شهامت گروه و این همه جذبه و جدّیت شهید شول. به هر حال ما تقسیم شدیم. شهید شول هم به عنوان فرماندهی مقر بانک سپه شهرستان مهاباد که وسط شهر قرار داشت، انتخاب شد. جمعیت شهر آن روزها هفتاد هشتاد هزار نفر بود و ارتباط تلفنی به طور کلی قطع بود. بنابراین فرماندهی آن مقر به دلیل شهامت و بی باکی و قدرت تصمیم گیری شهید شول به ایشان واگذار شد. ایشان هر چند روز یک بار از تپه ها یا مقرهای دیگر سرکشی می کردند، حال و احوالی از بچه ها می پرسیدند و دوباره به مقر خودشان بر می گشتند

تا زمان پاکسازی روستای دارلک.

قرار بود برویم برای پاکسازی روستای دارلک به فرماندهی شهید شول. قبلاً به ما خبر داده بودند که حدود صد و پنجاه نفر در این روستا کمین کرده‌اند، ولی بعداً متوجه شدیم که حدود نهصد نفرند، در حالی که ما فقط صد و پنجاه نفر بودیم. به هر حال ما آماده شدیم و با تمام توان جنگیدیم تا توانستیم منطقه را پاکسازی کنیم. از بچه‌های ما در این عملیات برادر انجم شعاع و برادر حسین شکاری و چند رزمنده‌ی دیگر شهید شدند و و چند نفر هم زخمی، چون درگیری بیشتر در مزارع و باغ‌ها بود و زمین‌ها هم خیس و گلی انتقال شهدا و زخمی‌ها، خیلی مشکل بود. و هر کسی حاضر نمی‌شد پیشقدم شود برای این کار. بالاخره این بار هم شهید شول از همه پیشی گرفت و داوطلب شد. من و چهار تا از بچه‌های دیگر با او همراه شدیم تا توانستیم شهدایمان را انتقال دهیم.

وقتی شما این گونه سبز بوده‌اید، چه کسی می‌تواند به درختان شک کند؟ چه کسی می‌تواند بگوید برگ‌ها در ریزش خود با خاک یکسان شده‌اند و کسی به گل‌ها اعتنایی نداشته است؟ چه کسی می‌تواند بگوید لاله در انزوای خود پژمرده‌اند و باغ از گل‌های سرخ تهی بوده است؟

چگونه می‌شود حسّ رویدن شاخه‌ها را انکار کرد، وقتی شما این گونه شگفت و سرشار بوده‌اید؟ این گونه که شما عاشقی را ادا کرده‌اید، نمی‌شود گفت که خدا تنها مانده است و این گونه که به تفسیر آلاله‌ها پرداخته‌اید نمی‌شود گفت در حق عشق کوتاهی شده. چگونه می‌توانیم آن قدر کوچک باشیم که بلندی شما را در نیابیم و آن قدر زرد مانده باشیم که به حسّ ارغوانی دل‌هایتان پی نبریم.

\* \* \* \* \*

## در پایگاه تنهایی خود

### از خاطرات آتش پور هم‌رزم شهید

یادم می‌آید چند بار با بچه‌ها به میدان تیر رفتیم. شهید فرماندهی خط میدان تیر بود. بعد از ظهر آمدم توی سپاه دیدم تمام بچه‌هایی را که از تیر اندازی برگشته بودند، به ردیف نشانده و وادارشان کرده که اسلحه را باز و تمیز کنند و ببندند. گفتم برای چه این بسیجی‌ها را روی زمین نشانده‌ای و تفنگ دستشان داده‌ای؟ آن‌ها الان از میدان تیر برگشته‌اند، خودت هم حسابی خسته‌ای. گفت اسلحه باید برای میدان بعد آماده باشد، کار این گروه تمام شده، کار دیگران که تمام نشده است.

گفتی بگذار تفنگ‌ها را روبراه کنند و آن‌ها را صیقلی دهند برای دست‌ها و مشق‌های بعدی. تو دلشوره‌ی فردا را هم داشتی. برای نیامده‌ها هم تعهد داده بودی. نمی‌خواستی زمان زیادی برای تمرین عشق کردن از دست برود و وقت عاشقی‌ها هدر شود. می‌ترسیدی برای به خدا رسیدن دیر شود و پرنده‌های دیگری از تو سبقت بگیرند.



وقتی پاس بخش بود با مدیریت او هیچ کاری نقص نداشت. به همه‌ی بچه‌ها سر می‌زد و آن‌ها را زیر نظر داشت و از آن‌ها می‌خواست که سرپست‌هایشان باشند و حواس‌شان جمع باشد. بیدار خوابی تأثیری در روحیه‌اش نداشت. سختی‌ها را به چیزی نمی‌گرفت. حتی اگر شب تا صبح گشت زده بود و در سپاه جلسه داشت، به موقع و متبسم وارد می‌شد.

و من می‌دیدم شب را در جستجوی خورشید به صبح می‌رساندی. ستاره‌ها را به آسمان می‌سپردی و تا روز قدم می‌زدی. از پله‌های شب بالا و پایین می‌رفتی و روی برج‌های روشنایی سرک می‌کشیدی. پاهایت روی زمین بند نبود، انگار روی نوارهایی از نور در حرکت بودی. دست‌هایت خستگی نداشت. خواب را نمی‌شناختی. آفتاب در پیشانیت زودتر از همه طلوع می‌کرد و چشم‌هایت زودتر از همه به خورشید صبح به خیر می‌گفت.

خود شهید تعریف می‌کرد در یکی از پایگاه‌هایی که در نوک یک تپه داشتیم، با یکی از بچه‌ها همراه بودم. هم‌رزم من برای کاری به شهر رفت و دیگر نتوانست برگردد. شب شد و دشمن از دو سه طرف آتش روی پایگاه می‌ریخت. نه می‌توانستم آن جا را ترک کنم، نه بمانم. با خودم می‌گفتم اگر بروم، آنها پایگاه را به راحتی می‌گیرند و اگر بمانم چه طور به تنهایی با آنها بجنگم. به خدا توکل کردم و گفتم نارنجک‌های باقی مانده را یکی یکی پرتاب می‌کنم. گفتم خدایا هر کدام از این نارنجک‌ها را با یک صلوات پرتاب می‌کنم. تو خودت آنها را به هدف بزنی. به هر حال نارنجک‌ها را به جهت‌هایی که می‌دانستم در مسیر آتش دشمن است، می‌انداختم که دشمن فکر نکند پایگاه خالی است. بالاخره هوا روشن و از شدت آتش هم کم شد. صبح که نیروها برای بررسی وضعیت آمدند، متوجه شدند که حتی یک عراقی هم آن جا نمانده و همگی فرار کرده‌اند و چند جسد هم این طرف و آن طرف افتاده است.

به یقین هیچکس نمی‌دانست که سینه‌ی تواز نوری روشن بود که شعله‌های کینه را فرو می‌نشاند. در دست‌هایت خورشیدی می‌درخشید که شب را به چیزی نمی‌گرفت

خاطرات سردار شهید علی یار شول

◇ ۹۳

و کسی نمی دانست که در پایگاه تنهایی خود، خدایی به بزرگی قلبت داری که نه تنها زمین حتی آسمان را هم می تواند برایت به غنیمت بگیرد و فرشتگانی که گوش به فرمان او به همیاری و همراهی تو برخاسته اند تا غروب تنهایی بر روشنایی دلت سایه نیندازد و خورشید از میان لحظه های تاریک نومیدی طلوع کند.

\* \* \* \* \*

## لبخندی که بین پاییزها پخش می شد

از خاطرات احمد حاجتمند همرزم شهید

می خواستیم شمال مهران را آزاد کنیم. پشت سر شهید از کانال بالا رفتیم. ایشان اول نارنجکی را توی سنگر عراقی ها انداختند و دو عراقی را کشتند. رفتیم بالای سنگر. می خواستم گلوله ی آرپی چی را شلیک کنم، گفتند نه من خودم این کار را می کنم، اگر گلوله ای آمد و من زخمی شدم، بدانید که هنوز عراقی ها هستند و وضعیت دشمن مشخص می شود. بعد چند گلوله آرپی چی شلیک کردند و هیچ جوابی نیامد. بعد به ما گفتند سرتان را پایین بگیرید و بیایید و خودشان بدون هیچ واژه ای رفتند روی تپه ی بعدی.

وقتی از میان کانال های شب می گذشتی، نارنجک خورشید در دست های روشن پنهان بود. آن وقت پشت ستون های آفتاب سنگر می گرفتی و کمین می کردی. پروانه ها را هم عادت داده بودی که از آتش نترسند. می گفتی موقع گذشتن از میان

بادها مواظب بال‌هایتان باشید. دیگر تا باغ راهی نمانده. آن قدر سبز و عاشقانه می‌خواندی تا از درختان جواز ورود را برای همه‌ی شاپرک‌ها می‌گرفتی.

در سرپل ذهاب به تپه‌های قلاویزان می‌رفتیم. موقع رفت و برگشت و سرزدن به سنگرهای کمین، بعضی صبح‌ها هنوز هوا تاریک بود، که می‌بایست برگردیم. ما گاهی اوقات نمازتان را می‌خواندیم و گاهی نخوانده می‌آمدیم. شهید همیشه می‌گفت حتماً نمازتان را در سنگر بخوانید و بعد راه بیفتید شاید بین راه آفتاب طلوع کرد یا اتفاقی افتاد که نتوانستید نمازتان را سر وقت بخوانید.

تو می‌توانستی فصل گل را بدانی و چیزی نگویی. می‌توانستی از حس آغاز شدن حرفی بزنی، اگر می‌خواستی. می‌توانستی خاموش بنشینی و لحظه‌های عاشقی را بین خودت و خدا تقسیم کنی. اما می‌ترسیدی پرستوها به موقع بال‌هایشان را به پرواز نگیرند. می‌ترسیدی وقت معراج دل‌هایشان بگذرد و زمینگیر بشوند و در غفلت لحظه‌ها پر بریزند.

تو می‌خواستی سهمی از آسمان به آن‌ها هم بدهی و صبح در افق آبی دل‌هایتان با هم طلوع کند و درخت‌ها و پرنده‌ها را با هم تلاوت کنید.

شهید شول همیشه قبل از عملیات به چادرها سر می‌زد. می‌گفت و می‌خندید. سعی می‌کرد روحیه‌ی بچه‌ها را عوض کند. گاهی ساعت‌ها می‌نشست پای حرف‌های رزمنده‌ها. گاهی وقت‌ها از آنها می‌خواست اگر مطلب یا نوشته‌ای دارند، بخوانند. و بچه‌ها هم استقبال می‌کردند. با بچه‌ها رفیق و صمیمی بود و نمی‌خواست به هیچ قیمتی بین خودش و آن‌ها فاصله بیندازد. یادم می‌آید روزی یکی از برادران ارتشی که فرماندهی گروهان هم بود، از من پرسید فرماندهی شما کیست؟ من به خاطر مسائل امنیتی گفتم یکی از همین برادرها. گفت در میان بسیجی‌ها هیچ وقت معلوم نمی‌شود کی فرمانده است. من شهید شول را که مشغول وضو گرفتن بود، نشان دادم و گفتم او. خیلی تعجب کرد. فکر می‌کرد فرمانده باید حتماً سنگر مخصوص و محافظ داشته باشد. در حالی که فرمانده ما غیر از لباس ساده‌ی بسیجی‌اش چیزی نداشت.

آن قدر صدايت ساده بود كه نمى شد فهميد كدامى و كجاى؟ بى رنگى محض بودى. مى نشستى و خودت را ميان قلبها تقسيم مى كردى و لبخندت بين پايزها پخش مى شد. من آن طرف تر در غروب بيگانگى ايستاده بودم و نمى توانستم تو را از درختها تشخيص بدهم. به هرچه نگاه مى كردم سبز بود. آبى بود. فاصله به فاصله آسمان. اما نه ستاره اى نه نشانى. نمى دانستم زخم هايتان نشان عاشقى اند و سروها را بايد از روى بلندى و رعنايى شان بشناسم.

هنگام عمليات كربلاى يك اول صبح كه مى بايست گردان ۴۱۶ وارد عمل شود، قرار بود ما پشت تانكها حدوداً دو سه كيلومتر به جلو حركت كنيم. از رويه رو مرتب گلوله مى آمد و چند تا از بچه ها زخمى شدند. شهيد سفارش مى كردند سرتان را پايين بگيريد و جلو بياييد، تا اينكه به رودخانه اى رسيديم، به ما گفتند بنشينيد. پناه بگيريد تا نيروهاى تخریب راه را باز كنند. اين در حالى بود كه خود بى واهمه سوار بر موتور اين طرف و آن طرف و جلو و عقب ستون مى رفت تا وضعيت و موقعيت را شناسايى كند. در همان هنگامى كه ما را به حركت و پيشروى تشويق مى كرد خودش مجروح شد. من متوجه شدم كنار پاى شهيد و كفشش خونى است، پرسيدم: زخمى شده ايد. گفتند نه. موقعى كه زخمى ها را جابه جا مى كردم، لباسم خونى شده، اما وقتى كه پارگى لباسش را ديدم، فهميدم كه از ناحيه پا به سختى مجروح شده و فقط به خاطر حفظ روحيه پاى ما چيزى نمى گويد.

نه ظهر بود نه كربلا. نه آفتاب بود نه عاشورا. صبح بود و كربلا بود. قبيله ات راهى شده بود و تو جلودار قافله اى بودى كه تا عشق و عاشورا ادامه داشت، تو پيشاپيش آفتاب شب را مى شكستى و پيش مى رفتى و گاهى رد خون راهبان روى دشتها لاله مى كاشت. تو در دلشوره اى عاشقى، دردهايت را فراموش كرده بودى. بى آنكه زخم هايت را به چيزى بگيرى. دلت اضطراب قافله را داشت. دلوپس پرستوها بودى. مى ترسيدى زمستان نگذارد هجرتشان به بهار بكشد.

## سپاه روشن در درّه های غروب

از خاطرات علی شیخ مرادی هم‌رزم شهید

شهید شول خیلی فداکار و از جان گذشته بود. شجاعت و فداکاریش زبانزد همه بود. هر کس هر جا در می ماند، از او کمک می خواست. یادم می آید در دشت مهران، مأموریت را به گردان ۴۱۶ عاشورا یعنی گردان شهید شول دادند. ایشان با گردانش تا صبح جلوی درّه به تنهایی در مقابل دشمن مقاومت کرد و همه جا را زیر نظر داشت تا از پیشروی دشمن جلوگیری شود.

کجا بودیم، آنگاه که سپاه روشنت درّه های غروب را پشت سر می گذاشت تا دشت های خالی را با روشنایی گل ها آذین ببندد. در کجای شب ایستاده بودیم، آنگاه که از فصل های تنهایی سکوت می گذشتید تا زمانی را به ماه و برنده پیوند بزنید. چگونه از آفتاب بی خبر می ماندیم و پشت به خورشید در تنهایی تاریک خود قدم می زدیم تا شما از فتح آسمان برگردید. شما آن قدر آفتابی بودید که ناسپاسی ما را با

سبدهای لبخند و سپیده جبران می کردید.

از لحاظ قدرت نظامی ضمن اینکه فرماندهی گردان بود، یک فرماندهی لشکر هم به حساب می آمد، واقعاً توان او از حدّ یک فرماندهی گردان بالاتر بود. فراتر از وظیفه و مسئولیت خود عمل می کرد و هر جا لازم بود، وارد عمل می شد. برخلاف بعضی ها که برای آموزش به کلاس های عالی جنگ رفته بودند ولی فقط در حیطه ی خودشان انجام وظیفه می کردند.

چه کسی می دانست در لحظه های خلوت خود با خدا می نشینی و از او خط می گیری. کسی چه می دانست آسمان برایت تعیین تکلیف می کند و برای نبرد با سیاهی ها از صبح اجازه می گیری؟ تو دانش آموخته ی کدام مکتب بودی که در مرامت مرزهای ایثار پایانی نداشت و جوانمردی بی انتها بود؟ تو دست پرورده ی کدام مدرسه بودی که بی چشم داشت لبخندی، عشق را بر زردها نثار می کردی؟

در مکتب تو آفتاب از دیوارهای محدودیت فراتر رفت تا روی سایه ها رنگ بباشد و شب را بردارد.

ذره ای غرور و تکبر نداشت. افراد مافوقش برایش احترام زیادی قائل بودند، برای مثال هرگاه سردار قاسم سلیمانی او را می دید، دست می انداخت به گردنش و او را می بوسید، حتی اگر روز قبل او را دیده بود. یعنی همان قدر که بچه ها او را دوست داشتند و برای آنها یک تکیه گاه به حساب می آمد، برای افراد مافوق هم اهمیت و ارزش داشت و تکیه گاه آنها بود.

توان و استقامتش بالا بود. یادم می آید در یکز عملیات، یکی از بچه ها که جثّه ی بزرگ و سنگینی داشت مجروح شده بود. طوری که هیچ کدام از بچه ها نمی توانستند او را عقب بیاورند. شهید اسلحه اش را به یکی از بچه ها تحویل داد و مجروح را حدود دو سه کیلومتر عقب برد و به آمبولانس رساند.

## تعمیر بالهای شکسته

از خاطرات محمدرضا کریمیان هم‌رزم شهید

وقتی شهید خط را در هورالعظیم تحویل گرفت، آقای نجیب‌زاده به ما گفتند بروید سنگرها را پیدا کنید. هور منطقه‌ای بود که اطرافش آب بود و پیدا کردن سنگرها میان نزارها بدون هیچ نشانه‌ای کار بسیار سختی بود. به هر حال من و شهید شول و شهید صادقی و شهید حسن سکودانی و چند تا از بچه‌ها حرکت کردیم. آب راه‌ها خیلی گمراه کننده بود و امکان این که اسیر عراقی‌ها شویم، خیلی زیاد بود. می‌خواستیم دور بزنیم که قایق به جلبک‌ها گیر کرد و موتور قایق خاموش شد. شهید شول خیلی خونسرد و بدون اینکه ترسی به خودش راه دهد، شروع کرد به تعمیر موتور و تمیز کردن پروانه. آن موقع ما واقعاً جانمان در خطر بود، ولی سعی می‌کردیم که خونسرد و آرام باشیم تا موتور تعمیر شود. به هر حال بعد از راه‌اندازی قایق حرکت کردیم. کمی که جلو آمدیم، قایق بنزین تمام کرد. با پارو قایق را راه



انداختیم و به سختی دویست و سیصد متر جلو آمدیم تا شهید زندی را دیدیم که می‌خواست برای گرفتن ثبت تیر به منطقه برود. گفت من یک بیست لیتری بنزین در قایق دارم بگیریدش. به هر حال ما یکی یکی سنگرها را پیدا کردیم. پنج شش سنگر بودند که تویشان نیرو چیدیم.

در سایه‌ی خود نشسته بودم و پروانه‌ها در غفلت من می‌پریدند، اما چشم‌هایم هنوز آن قدر باز بود که بتوانم پروازشان را دنبال کنم. هنوز آنقدر خشک نشده بودم که نتوانم احساس درخت را جدی بگیرم و نتوانم رازهای جنگل را بفهم. آن روزها می‌توانستم شما را ببینم که در سایه‌ی سنگین شب به ترسیم مهتاب مشغول شده‌اید تا راه سحر را باز شناسید. می‌دیدمتان که به تعمیر بال‌های شکسته نشسته‌اید تا رهسپار روشنای نور شوید. شما را می‌دیدم که فاصله‌ی زمین و آسمان را به چشم برهم زدن طی می‌کردید تا سنگرهای آفتاب بی‌سنگربان نمانند. خدا می‌دانست که شما برای تسخیر ابرها هم قسم شده‌اید که شما را در گروه سبز فرشتگان قرار داده بود. می‌دانست تا ماه را از دست‌های شب درنیاورید، آرام نمی‌گیرید.

\* \* \* \* \*

## مارپیچ پله های مهتاب

### از خاطرات حشمت الله عطایی هم‌رزم شهید

در عملیات والفجر هشت ما به خاکریز عراق رسیده بودیم و کارمان پاکسازی نیروهایی بود که توی جنگل باقی مانده بودند. آن موقع شهید احمد شول فرماندهی گردان بود. چند عراقی توی جنگل پناه گرفته بودند و ما را زیر نظر داشتند. شهید احمد شول در دو سه مرحله چند تا از نیروهایمان را فرستاد برای دستگیری عراقی‌ها، اما دستگیریشان آسان نبود. نوبت به پی سیم چی ایشان رسید. آدم لایق و مؤمنی بود. شهید احمد شول خیلی به او علاقه داشت. با این همه مجبور بودند که او را بفرستند برود جلو. متأسفانه گلوله‌ی دشمن به پیشانی او اصابت کرد و ایشان هم به شهادت رسیدند. شهید احمد شول خیلی ناراحت و متأثر شد و بالاخره علی یار شول را فرستادند برای دستگیری عراقی‌ها. علی یار نیروهایش را به دو گروه تقسیم کرد و توانست با رشادت چند عراقی را دستگیر کند. در انتهای جنگل اتاقی بود که هنوز

چند عراقی در آن پناه گرفته بودند و مرتب روی سرمان آتش می‌ریختند. علی یار این دفعه بچه‌ها را به سه گروه تقسیم کرد و گفت سه نفرتان از سمت راست حرکت کنید، سه نفر از سمت چپ و خودش و شهید گوئینی درست در مقابل دید دشمن شروع به حرکت کردند. به نیروهای چپ و راست دستور داد مرتب شلیک کنند و آتش بریزند تا حواس عراقی‌ها متوجه آنها بشود. بعد خودش با چابکی و چالاکی و به سرعت از پله‌ها بالا رفت و مچ دست عراقی را در حالی که دستش روی ماشه‌ی تیربار قرار داشت گرفت. سپس اسلحه‌ی هر دو گروه عراقی را گرفت و آنها را سوار جیبی کرد که مال خودشان بود و به عقب فرستاد.

انگار همین دیروز بود که بند پوتین‌هایت را محکم بستنی و گفتی: «می‌خواهم بروم. گفتی نمی‌توانم این جا بمانم. این جا احساس آزادی و آرامش نمی‌کنم. من نمی‌توانم به جبهه فکر نکنم. و وطنم را فدای خانه و خانواده‌ام کنم».

اما من کوچکتر از آن بودم که بتوانم بزرگی‌های تو را باور کنم. نمی‌دانستم تو روزی فرماندهی گروه آفتاب می‌شوی و ترندهایت شب را می‌تاراند و بی‌چاره می‌کند و نمی‌دانستم در دست‌های نقشه‌های بهاری پنهان است که پاییز را بی‌وقفه به هدر می‌دهد. نمی‌دانستم که ستاره‌ها با اشاره‌ی انگشتت شب را محاصره می‌کند و تو از مارپیچ پله‌های مهتاب بالا می‌روی و بر دست‌های مرگ دستنبد می‌زنی و حتی آن قدر قد می‌کشی که آسمان هم برایت کوچک می‌شود.

شهید هیچ گاه احساس خستگی نمی‌کرد. هیچ وقت او را بی‌کار نمی‌دیدیم. حتی روزهای تعطیل و وقت استراحتش. یا مشغول دعا و قرآن خواندن بود یا سرگرم باز و بسته کردن و تعمیر اسلحه. گاهی وقت‌ها هم موقع تعطیلی به کمک والدین خودش می‌رفت. از کودکی با مشکلات دست و پنجه نرم کرده، و کار، ساخته و پرداخته‌اش کرده بود. قدرت جسمانی خوبی داشت. با آن قد و قواره‌ی بلند، با آن ابهت و جذبه هرگز نمی‌دیدي خودش را از رزمنده‌ها جدا بداند. هر کس مشکلی داشت، او را می‌شناخت. واقعاً مهربانی و رئوفتش کمتر از شجاعت و شهامتش نبود. و من نبودم که بگویم تو نمی‌توانی بنشیننی و ایستاده نباشی. نمی‌توانی خاموش

باشی و نخوانی. نمی توانی دلت را لحظه‌ای به کار نگیری. نبودم که بگویم روزهای هیچ وقت مردابی نبوده‌اند و همیشه مثل موج بی آرام و بی قرار بوده‌ای. تو همیشه آغاز روزها بوده‌ای. روزهایی که هرگز تسلیم جمعه‌ها نمی شدند. تو از جنس دیگری بودی. شاید از جنس پرنده‌ها. انگار خدا فقط بال‌هایت را پیش خودش به امانت گرفته بود. انگار تو را برای این زمینی کرده بود که آسمان را معنی کنی و برگردی.

شهید نسبت به مسائل حفاظتی بسیار حساسیت داشتند و تأکید می کردند که در حمل و نقل و جابه‌جایی نیروها مسائل حفاظتی در نظر گرفته شود. اگر کسی در این مورد کوتاهی می کرد، مورد سرزنش سخت شهید قرار می گرفت. قدرت جاذبه‌اش خیلی زیاد بود. سعی می کرد از بهترین راه سپاهش را حفظ و تقویت کند. بین بچه‌ها همیشه در رفت و آمد بود تا ببیند نقطه‌ی ضعف یا قوت افراد در کجاست و اگر وضعی مشاهده می کرد، سعی داشت آن ضعف تاکتیکی یا معنوی را به بهترین نحو برطرف کند.

یکی از خاطره‌هایی که از آن زمان دارم این است که قبل از عملیات والفجر هشت، شهید شول گفتند که شهید تاجیک همراه جلسه‌ی توجیهی مراسم دعای توسل را هم با گردانش بر گزار کرده، خوب است که ما هم چنین کاری بکنیم. به هر حال، شهید احمد شول و شهید علی یار شول مراسم دعا را خیلی پر شور و حال برگزار کردند و آخر جلسه در مورد خدا حافظی امام حسین (ع) با یارانشان صحبت کردند و گفتند حالا ما هم چراغ‌ها را خاموش نگه می داریم تا هر کدام از شما که می خواهید بروید، راحت باشید. البته هیچکدام از بچه‌ها از جایشان تکان نخوردند.

در شب‌های خون و حماسه، در ناآرامی و بی‌قراری وصل، در اضطراب پیوستن، در لحظه‌های ملتهب جنگ هم از عاشورا غافل نبودند. در هر خیمه‌ای کربلایی بر پا علقمه‌ای در شور. دل‌هایی در گداز. همه‌های در سقف‌های کبوتر. واژه‌ها التهاب حرف‌ها اشک. دل به دل آتش. جنون بی‌نهایت. مجنون بی‌اندازه. آلاله‌ها تنگ‌تنگ. عاشقان گوش تا گوش. نقطه به نقطه عشق. بغض‌هایی که می شکستند. چهره‌هایی که می شکفتند. دل‌هایی که شقایق می شدند. کسی نبود دنبال خودش بگردد. جای هیچ

دلی خالی نبود. کسی نمی خواست از شعله دور شود. در تاب لحظه های گزینش، در آزمون ماندن و رفتن، در امتحان عاشقی، شما سرافراز و پیروز بودید که اعتبار زندگی و عشق در بال های خونینتان خلاصه می شد.

\* \* \* \* \*

## در انتهای فرصت خود با پوتین های عاشقانه جنگ

### از خاطرات ایوبی هم‌رزم شهید

زمانی که در اهواز بودیم و بعد از تمرین عملیات نظامی حسابی خسته شده بودیم، یکی از فرماندهی لشکر آمده بود برای اعلام حرکت به ما. من و شهید شول خیلی احساس ضعف و گرسنگی می کردیم. چیزی هم نبود که بخوریم. گفت بیا برویم. بنشین ترک موتور. بین راه از چادر تدارکات چیزی می گیریم و می خوریم. بعد جیب هایش را گشت و یک تکه نان خشک پیدا کرد و گفت فعلاً همین را می خوریم. در بین راه به من گفت اگر الان بگویند بروید منطقه برای شناسایی، می روی؟ گفتم بله، چه دلیلی دارد که نروم. گفت آفرین. اگر غیر از این جوابی به من می دادی، شما را نمی بردم.

می گفتند وقتی که دلی برای عاشقی باشد، خارها به لطافت گل می شوند؛ صخره ها، حریر نور. شما فراتر از عاشقی بودید، به دلباختگی کبوتر. سرخ تر از لاله. شقایق تر

از عشق. سبک بار چون نسیم از سینه‌ی صحراهای عطش می‌گذشتید بی‌شکوه از هرم تابستان. بی‌شکایت از راه جانسوز خستگی. با داغ تشنگی، بر لب‌های تان ترنم باران بود. با دست‌های خالی دامن دامن شقایق داشتید. دریا دریا عشق. قدم به قدم باغ. دشت‌ها به اندوخته‌ی عاشقی تان غبطه می‌خوردند. جنگل‌ها به سبزی دل‌های تان رشک می‌بردند. دریاها به صدف‌های سپید آرامشتان. با این همه هر کدام به آوازی جاودانگی تان را می‌سرایند.

در عملیات کربلای پنج در غروب پنجم بهمن شصت و پنج ترکش به پایم خورد. شهید شول و شهید تاجیک مرا عقب آوردند. بعد شهید شول گفت: بلند شو راه برو. گفتم نمی‌توانم. گفت بلند شو، اما وقتی دید نمی‌توانم سرپا بایستم، گفت دیگر وظیفه و مسئولیتی نداری. این آخرین دیدار من با شهید شول بود. من در همان لحظه به ایشان گفتم اگر شهید شدید، مرا هم شفاعت کنید. شهید احسانی و بی‌سیم چی ایشان شهید علمدار هم در همین عملیات به دیدار حق رفتند.

ما در چه فاصله‌ای از شما هستیم؟ چه اندازه از سقف زندگی ما بالاتر رفته‌اید؟ دل‌های تان را با چه معیاری می‌شود سنجید؟ آیینه‌ها را چگونه می‌شود معنا کرد؟ شما که مرگ را سرخ سرخ سرودید تا به زندگی آبرو ببخشید. شما که در طول تاریکی، جنگ میان تنهائی تان شعله کشید و دل‌های آتش گرفته تان را نثار غفلت ما کردید. وقتی که مرگ می‌وزید، در بطن زندگی جاری شدید تا دنیای حقیر مان را کابوسی نیاشوبد و آن گاه که شب مکرر می‌شد، چشمان بسته‌ی ما را به صبح پنجره‌ها دعوت می‌کردید. شما که در طوفان زرد فاجعه سبز سبز ایستادید و هستی تان را به نام ما کردید تا به بودنمان رنگ آبی زندگی بزنید.

یک بار با شهید در مورد جنگ صحبت می‌کردم. ایشان می‌گفتند به نظر من جنگ یک پدیده‌ی خطرناک و رعب‌انگیز نیست، بلکه اگر از دیدگاه صحیح به جنگ نگاه کنیم. جنگ یک کارخانه‌ی آدم‌سازی است. او زندگی را هم نوعی جنگ می‌دانست و معتقد بود انسان در بحران‌های سخت زندگی باید با مشکلات مقابله کند تا پیروز شود.

با اینکه گاهی ایجاب می کرد شهید با خطا کاران رفتار خشنی داشته باشد، اما ما هرگز چنین حرکتی از ایشان ندیدیم. هرگز نشد که او کسی را تحویل مقامات قضایی بدهد، بلکه همیشه سعی می کرد با نرمش و مهربانی و زبان خوش او را راهنمایی و هدایت کند.

همان قدر که در جذب نیرو موفق بود، در حفظ آن هم می کوشید، به طوری که اگر رزمنده ای به گردان ما می پیوست، دیگر محال بود که بخواهد جدا شود. ایشان قبل از هر عملیاتی شخصاً منطقه را شناسائی و حتی الامکان از آن بازدید می کرد که در حین انجام عملیات اشتباهی رخ ندهد. همیشه می گفت من خیلی باید حواسم جمع باشد، مسئولیت زندگی جمعی از رزمنده ها با من است و این مسئله ی کوچکی نیست. تو در کنار جویبارهای مهربان جاری بودی و بیدها به سویت خم می شدند و هیچ فاصله ای بین تو و برگ های جوان نبود. تو از یاس ها نسبت می بردی. از چراغ های مهربان. از دست های عاطفه. آن قدر آبی بودی که با پنجره های بسته هم حرف می زدی و در شیشه های غبار گرفته منعکس می شدی. تو منظومه ای از آفتاب بودی که سیاره ها گرداگرد لایتناهی ات می چرخیدند. چگونه شب جرأت پیدا می کرد روی رؤیای روشن بیداریت سیاهی بیندازد، وقتی که تو با خدا و خورشید همدست می شدی.

هیچ وقت آرزو نمی کرد که مثلاً به جاه و مقام دنیوی دست یابد و یا از امکانات مادی و مالی بهره مند شود. حتی آرزوی شهادت را هم بر زبان نمی آورد. فقط برایش ادای وظیفه به بهترین نحو اهمیت داشت. معتقد بود که اگر وظیفه شناس و مسئول باشیم، یاری خداوند حتماً ما را پیروز می کند. بزرگترین آرزویش این بود که اعمال و رفتارش مورد قبول حق تعالی باشد.

همیشه حساب شده و دقیق و با آمادگی قبلی وارد هر جریانی می شد. معتقد بود انجام مانور و نرمش های صبحگاهی و رزم های شبانه قبل از عملیات، برای آماده نگه داشتن بچه ها بسیار ضروری است. خود ایشان همیشه پا به پای برادران بسیجی در عملیات تاکتیکی شرکت می کرد. قبل از عملیات مسئولیت ها و وظایف هر کدام از معاونین گروهان ها را مشخص می کرد. حتی افراد جانشین هم وظیفه و مسئولیتشان



معلوم بود تا اگر معاونی به شهادت رسید، خللی در کار بچه‌ها به وجود نیاید. شهید اعتقاد داشت که آموزش به تنهایی کارساز نیست. تیزهوشی و خلاقیت در عملیات خیلی مهم است. می‌گفت ممکن است ما هزار نقشه‌ی عملیاتی بکشیم اما دشمن نگذارد هیچ کدام عملی شوند، اما یک بسیجی مخلص و خدایی با یک طرح و نقشه‌ی نو و ابتکاری موفق عمل کند. ما نباید چنین افرادی را دست کم بگیریم، بلکه باید از شیوه و نقشه‌ی آنها استفاده کنیم.

شهید شول تا روز ششم بهمن ماه سال شصت و پنج گردان را هدایت می‌کرد و موفقیت‌های خوبی هم کسب می‌کند، اما در روز هفتم بهمن ماه که درگیری به اوج رسیده بود، گردان‌ها به جایی می‌رسند که صعب العبور بوده است. در همین موقع ترکش به سر ایشان اصابت می‌کند. هر چه به ایشان اصرار می‌کنند باید عقب بروید، شاید زخم‌تان برایتان خطر داشته باشد، شهید حاضر نمی‌شود به عقب برگردد همان جا سرشان را پانسمان می‌کنند و ایشان با رزمنده‌هایشان همراه می‌شوند. بعد به بی‌سیم چی می‌گویند شما داخل کانال بمان تا من از خط دشمن یک دید و بازدید دیگر بکنم. در همین موقع گلوله‌ی دشمن به ایشان اصابت می‌کند. ایشان مجروح می‌شوند، ولی دیگر امکان جابه‌جایی و انتقال ایشان به پشت خط نبوده است. در هیچ جای دنیا سراغ نداریم که یک فرمانده‌ی مجروح در زیر آتش سنگین دشمن بعد از هدایت گردان خودش گردان دیگری (گردان شهید تاجیک) را هم هدایت کند و غریبانه و تنها به شهادت برسد.

تو در انتهای فرصت خود ایستاده بودی با تمام سرافرازیّت. با تمام کودکی و خاطره‌هایت. با تمام جوانی و خون خود و تفنگ و پوتین‌های عاشقانه‌ی جنگ. وقتی ستاره‌ها را به سوی نور کوچاندی و فوج فوج کبوتران به آخرین میعادگاه خود رسیدند، تو به نقطه‌ی تلاقی با خورشید رسیدی.

\* \* \* \* \*

## رقصی عاشقانه با مرگ

اسماعیل شول برادر شهید

عملیات کربلای پنج مرحله یکم  
برگشت از کانال پرورش ماهی (خط مقدم جبهه)

سال ۱۳۶۵

تقریباً موقع اذان مغرب بود که گردان ما (۴۱۶) خط کانال ماهی را پس از ۶ روز عملیات و دفع پاتک‌های سنگین عراق تحویل گردان دیگری داد و نیروهای جدید سرتاسر خط مستقر شدند. نیروهای گردان ما از انتهای کانال یکی یکی به سمت ورودی کانال آمدند و ما به وسیله فرماندهان گروهان و کادرهای دیگر، یکی یکی آن‌ها را از کانال خارج و به سمت عقب جبهه برای سوار شدن قایق‌ها روانه کردیم. تا ساحل چندین کیلومتر بود که این فاصله را می‌بایست با سرعت روی یک پد به عقب می‌رفتیم تا از تیررس آتش خمپاره و توپ‌های دشمن دور باشیم وقتی همه‌ی

گردان از کانال خارج شد جانشین فرماندهی گردان (احسانی) جلوی گردان قرار گرفت و آن را به سمت عقب هدایت کرد. من و فرماندهی گردان علی یار شول و اصغر ایران نژاد و حاجی و دونفر از نیروهای تدارکات مانده بودیم که تا آخرین نفر نیروها را بفرستیم و بعد خودمان حرکت کنیم. تعداد زیادی اسلحه از شهدا و معجرو حین مانده بود که می بایست آن ها را با خود ببریم. هر کدام از ما یکی دو تا اسلحه آرپی جی و تیربار و کلاش را که مربوط به شهدا بود برداشتیم و دو نفر از نیروهای تدارکات جلو حرکت کردند بعد حاجی و ایران نژاد و سپس من و پشت سر من علی یار شول فرماندهی گردان بود. از سه راه مرگ که تقریباً ۲۰۰ متر پشت سر ما بود عبور کردیم. آتش دشمن شروع شد. حدود ۲۰۰ تا ۳۰۰ متر زیر آتش در حالی که اسلحه های سنگین را نیز حمل می کردیم جلو رفتیم.

از کانال های مرگ، مردان مخاطره را عبور می دادید، دلواپس شدن کوله هایی که هنوز از رویای زندگی پر بود و موهایی که جوانی شان در آفتاب می درخشید. نگران از غرق شدن دل هایی که نمی توانستید در آب پیدایشان کنید. چه لحظه های مضطربی بر پیشانی بند شما عرق می ریخت در ثانیه هایی که قرن می شدند تا یک یک قایق ها در آن سوی سرنوشت بر خشکی بنشینند با سرنشینانی که گستره دریاها در نگاهشان بر که ای کوچک بود و شما می ماندید تا با روحی تازه تر از آب و دست هایی گشوده تر از دریا، آتش را بغل بزنید. تفنگ های سرافرازی را که هنوز از شلیک های نگفته سنگین بود. کلاشهایی که تازه از دست های مردانگی جدا شده بود به دوش می کشیدند بار سنگین فراق را. بارهای بزرگ اندوهی را که در عروج آسمانی یارانتان بر زمین جا مانده بود. در رگبار آتش در هجوم مرگ با شعله های پی در پی، چین به ابروی مردانگی تان نیفتاد و کمر همتنان خم نشد تا درخت ماندن کمترین آموزه پایداریتان باشد.

در حال دویدن بودیم که گلوله ای نزدیک ما خورد و یکی از بچه های تدارکات مجروح شد، یک ترکش کوچک هم به گوش حاجی اصابت کرد. ماشینی عبور نمی کرد که به عقب برگردیم. مجروح را به کناره ی راه کشاندیم و به سه نفر دیگر

گفتیم شما معطل نشوید به راهتان ادامه دهید که زودتر از تیررس خارج شوید. آتش هم چنان شدید می شد شهید شول با بی سیم به شخصی به نام دهقان که از دوستان او بود گفت با ماشین بیا جلو وقتی آمد در تاریکی شب شهید شول را صدا زد و خسته نباشید گفت. شهید شول تشکر کرد و گفت شما بروید جلوتر یک نفر مجروح شده او را ببرید عقب دهقان هر چه اصرار کرد علی یار سوار ماشین نشد او هم به طرف مجروح رفت. حالا دیگر من بودم و علی یار. کس دیگری با ما نبود. آتش دشمن ظرف چند دقیقه به کلی فرق کرد. به قدری شدید شد که ما نمی توانستیم به حرکت ادامه بدهیم. چاره ای نبود یا می بایست برویم عقب یا می بایست برگردیم توی خط مقدم. توی جاده اصلا نه جان پناهی بود نه سنگری و نه هیچ کس دیگر. فقط ما دو نفر بودیم و یک جاده شنی به عرض ۶ متر. دو طرف جاده هم آب بود. گلوله های کاتیوشا و توپخانه ی سنگین دشمن توی آب چنان انفجاری داشتند که گوش را کر می کرد و صدای ترکش ها چنان بود که هر لحظه انتظار می رفت نصف بدن مان را ببرد هر چند ثانیه ده ها گلوله کاتیوشا به زمین می خورد. آتش انفجارها را توی آب می دیدیم. ما چند ثانیه یک بار دراز می کشیدیم و دوباره بلند می شدیم و با سرعت می دویدیم. به علی یار گفتم چه باید بکنیم؟ گفت فقط باید بدویم. گفتیم هر چه می دویم آتش این لعنتی ها تمام شدنی نیست. هر کدام از این کلمات را با یک بار دراز کشیدن روی زمین و بلند شدن و پس از این که مطمئن می شدم علی یار شهید نشده می زدم چون وقتی گلوله می آمد، بعد از دراز کش فکر می کردم او بلند نخواهد شد و او هم تصور می کرد من دیگر بلند نمی شوم. ولی وقتی دو نفر مان بلند می شدیم در همان مدت کوتاه دوباره وضعیت مان حرف می زدیم. جلوتر که آمدیم متوجه شدیم چند ماشین در حال حرکت گلوله خورده و راننده ها پشت ماشین شهید شده اند و تعدادی هم روی زمین افتاده و به شهادت رسیده اند. فکر می کنم دهقان هم که با جیب رفته بود مجروح را بیاورد گلوله خورده بود. چون اگر برگشته بود ما او را می دیدیم جلوتر که آمدیم مشاهده کردیم یک گردان از لشکر ۲۵ کربلای مازندران بر اثر شدت آتش و گلوله باران در حالی که به سمت خط

مقدم در حال حرکت بوده زمین گیر شده است. طبق برنامه قرار بود توسط تعدادی از گردان‌های لشکر ۲۵ کربلا عملیاتی علیه عراقی‌ها شروع شود اما دشمن از ماجرا با خبر شده و آتش را شدیدتر کرده بود و بالاخره با سختی به اسکله رسیدیم و به عقب جبهه برگشتیم.

می‌دویدند وقتی که رسیدن دور دست نبود. می‌دویدند که زمان را خسته کنید. زمان که شماره‌هایش در آمار نفس‌های شیدایی‌تان به حساب نمی‌آمد و تونل‌های تو در تو و ناپیدا و همناکش در آهنگ پوتین‌هایتان طی می‌شد. خلاصه‌ای می‌شد ناچیز از بودن.

چه می‌گفتید در افتان و خیزان مرگ و زندگی، در ایستادن نشستن‌هایی که هر دم با تصور خاک و خون عجین بود. چه تدبیر می‌کردید در ثانیه‌های صفر مرگ که بی آنکه پاهایتان را از خاک وا بکنید، دست‌هایتان برای رهایی ما، بال می‌شد. چه می‌سرودید بر جراحت‌های سرخی که دنده‌ها و چرخ‌ها و جاده‌ها را با شکوه خون آذین بسته بود. دریغا از آن خوانش و چنین رقصی عاشقانه با مرگ که هرگز تعادل خوابمان را بر هم نزد.

## روشنای روح تو بر فراز کبوترها

شهادت علیمار شول از زبان برادر اسماعیل شول

عملیات کربلای ۵ مرحله دوم (منطقه‌ی نهر جاسم عراق) در تاریخ ۱۳۶۵/۱۱/۶ گردان ما مأموریت داشت در جبهه‌ی نهر جاسم خط دشمن را بشکند و پس از عبور از نون شکل دوم و سوم به عملیات گردان ۴۱۵ به فرماندهی حسین تاجیک کمک نماید. عملیات منطقه‌ی نهر جاسم در آخرین روزهای عملیات بزرگ کربلای ۵ بود و قبل از اینکه گردان ما در این منطقه وارد عمل شود، در جبهه‌ی کانال پرورش ماهی شش شبانه روز با عراقی‌ها نبرد بی‌امان داشت. در واقع گردان ما به فرماندهی شهید علی یار شول یک‌بار در اولین روزهای عملیات کربلا ۵ وارد عمل شد یعنی در تاریخ ۱۳۶۵/۱۰/۱۹ و یک‌بار هم در آخرین روزهای عملیات یعنی: ۱۳۶۵/۱۱/۶.

ما ابتدا به شهرک دوئیجی عراق رفتیم. پس از هماهنگی‌های لازم ساعت ۱۹ حرکت کرده و ساعت ۲۱ به خط رسیدیم. قرار شد اول گروهان عبدالرضا ملک قاسمی و شهید کیومرث احسانی عملیات را شروع کنند. پس از لحظاتی متوجه شدیم عملیات آنها شروع نمی‌شود. قرار بود پس از آغاز حمله‌ی گروهان اول، گروهان دیگری که نزد ما بود عملیات را ادامه دهد و من و علی یار شول نیز می‌بایست همین گروهان دوم را همراهی کنیم. وقتی که احسانی تماس گرفت و از زمین گیر شدن گروهان اول خبر داد، فرماندهی گردان با تأکید فراوان به او گفت باید هر طور شده خط را بشکنید. اما او مجدداً تماس گرفت و اطلاع داد که نیروها زمین گیرند و کار ما با مشکل مواجه شده است. این صحبت‌ها به وسیله‌ی بی‌سیم در حالی رد و بدل می‌شد که آتش دشمن لحظه‌ای قطع نمی‌شد و چون شب‌های گذشته نیز در این منطقه علیه عراقی‌ها حمله‌هایی صورت گرفته بود، دشمن کاملاً هوشیار و لحظه‌ای آتش بی‌امان خودش را متوقف نمی‌کرد. بالاخره تأکید فرماندهی گردان برای شروع حمله نتیجه‌ای نداد و فرمانده دستور داد که گروهان به عقب برگردد. و هر دو گروهان طوری جمع شوند که صحبت‌های او را بشنوند ما در حالی که از شدت آتش دشمن به ستوه آمده بودیم و علی‌رغم میل باطنی خودمان امر او را اطاعت کردیم. باید بگویم فاصله‌ی نقطه‌ای که ما در آن قرار داشتیم، با اولین سنگر عراقی‌ها و تانک‌های آنان حداکثر ۲۰۰ متر بود. فرماندهی گردان با قامتی بلند و مردانه بالای خاکریز رفت و گفت: «بسم... الرحمن الرحیم برادران جبهه‌ی ما امشب همانند شب عاشورای حسین (ع) است. در این طرف خاکریز یاران خمینی و در طرف دیگر آن صدامیان ملعون. آیا شما حاضرید امشب خمینی را یاری دهید؟ آیا شما حاضرید ندای هل من ناصر خمینی را پاسخ دهید؟ ما برای رسیدن به اینجا شهدای زیادی تقدیم کرده‌ایم. امشب با یورش مردانه‌ی خودتان به دشمن زبون انتقام شهدا را از آنان بگیرید و طوری بجنگید که قلب امام از شما شاد و خداوند متعال از شما راضی شود. جهاد در راه خدا پاداشی بس بزرگ دارد و این وعده‌ی قرآن است.» او در سخنانی کوتاه و آتشین چنان اراده‌ای در نیروهایش زنده کرد که همان گروهان

ناموفق مجدداً حمله را به بهترین نحو شروع کرد. پس از فرمان حمله، موشک‌های آرپی جی یکی پس از دیگری به تانک‌های دشمن اصابت کرد. تعداد ۳ تانک دشمن در آتش سوخت و یک تانک از ما فاصله گرفت و دور شد و تانک دیگر را عراقی‌ها روشن رها کرده و رفتند. پس از لحظاتی گروهان دوم وارد خط شد. کانال‌هایی که عراقی‌ها برای دفاع از خودشان حفر کرده بودند مملو از جنازه بود. محل عبور ما هم از یکی از این کانال‌ها بود. ارتفاع کانال ۲ متر بود ولی چون جنازه‌ی سربازان عراقی در آن ریخته شده بود، ارتفاع آن به یک متر هم نمی‌رسید. جنگ و درگیری شدت گرفت. نیروهای ما از چپ و راست امان عراقی‌ها را گرفته بودند البته عراقی‌ها هم در این جبهه برای جنگ انگیزه‌ای دو چنان داشتند چرا که اولاً احساس می‌کردند اگر کوتاهی کنند بصره را از دست خواهند داد؛ ثانیاً جوخه‌های اعدام صدام در پشت جبهه منتظر نافرمانی آنها بود بنابراین ترجیح می‌دادند که سرسختانه بجنگند.

بعضی از سربازان عراقی در تاریکی شب طوری نزدیک شده بودند که فکر می‌کردیم از نیروهای خودی هستند. به طوری که من در داخل کانال وقتی که منور بالا رفتم و هوا روشن شد، شخصی را دیدم که پهلوی من نشسته و احساس کردم که غریبه است. پرسیدم کی هستی؟ نیروی کدام منطقه‌ای؟ گفت انا مسلم الدخیل الخمینی! موضوع را به علی یار گفتم و قرار شد بچه‌ها سرباز عراقی را به عقب خط ببرند. با علی یار جلوتر رفتیم. سربازی وسط دشت در زیر باران گلوله ایستاده بود و هیچ حرکتی نمی‌کرد. از علی یار پرسیدم کی آنجا ایستاده؟ گفت یک سرباز عراقی که موج انفجار او را گرفته است. بعد نارنجک را برداشت و پرتاب کرد به سمت سرباز و او کشته شد. وضع جبهه‌ی ما تا ساعت ۲۴ خوب بود. تا آن موقع ما فقط یک تیربار مزاحم داشتیم که اجازه پیشروی به گروهان دوم را نمی‌داد و حرکت ما را تقریباً کند کرده بود. من دنبال آرپی جی زنی بودم که بتواند سنگر تیربار را خاموش کند؛ اما پیدا نکردم. به علی یار گفتم من می‌روم سنگر تیربار را خاموش کنم. سعی من بر این بود که خودم را طوری به سنگر نزدیک کنم که بتوانم



بوسیله‌ی نارنجک آن را خاموش کنم. سنگر تیربار، بتنی بود و بجز آرپی جی چیز دیگری نمی‌توانست به آن کارگر باشد من حرکت کردم و ۱۰ متر مانده به سنگراز ناحیه‌ی کتف مجروح شدم و به سختی خودم را به علی یار رساندم. او اسلحه‌ی مرا گرفت و گفت خودت را به پست امداد برسان. یکی از دوستان بنام محسن بختیاری کمک کرد و من به پست امداد رسیدم. در تاریکی شب در سنگر پست امداد که فاصله‌ای حدود ۳۰۰ متر با محل درگیری داشت جراحت کتف مرا پانسمان کردند و مرا بوسیله‌ی یکی از خودروهای نیروهای گردان ۴۱۵ به عقب فرستادند. وقتی که دو امدادگر در روشنایی کم سوی چراغ فانوس در حال پانسمان کردن زخم کتف من بودند، محسن بختیاری وارد سنگر پست امداد شد و خبر داد که علی یار با ترکش خمپاره مجروح شده است. پرسیدم مجروح شده یا شهید؟ گفت با چشم خودم دیدم که از ناحیه‌ی سر مجروح شده است و او را روی برانکارد آورردند خودش از روی برانکارد بلند و سوار آمبولانس شد. حرفش را باور نکردم چرا که علی یار نمی‌توانست با جراحت سر با پای خودش به عقب جبهه برود. با خود گفتم احتمال دارد بختیاری در تاریکی شب فرد دیگری را با علی یار شول اشتباه گرفته باشد از یک طرف هم احتمال مجروح شدن او را می‌دادم. به هر حال من با وضعیتی که داشتم از علی یار جدا شده بودم و نمی‌توانستم از حال او با خبر شوم. من و دو مجروح دیگر را به وسیله‌ی یکی از خودروهای وانت تویوتا که گردان ۴۱۵ را به خط منتقل کرده بودند جابه‌جا کردند. هوا تاریک بود و ماشین می‌بایست با چراغ خاموش حرکت کند. هرچه جلوتر می‌رفتیم به آتش عراقی‌ها نزدیکتر می‌شدیم به راننده گفتم من فکر می‌کنم اشتباه می‌روید. آیا راه را بلد هستی؟ گفت: نه خوب آشنایستم. در همین لحظه چند آرپی جی و گلوله‌های دیگری اطراف ماشین باریدن گرفت. راننده‌ی ماشین که سرباز بود هول شد و نتوانست ماشین را کنترل کند ماشین منحرف و واژگون شد. گلوله‌های عراقی‌ها به سمت ما بیشتر و بیشتر شلیک می‌شد. راننده مرا از ماشین بیرون کشید و به همراه دو نفر مجروحی که در قسمت بار سوار شده بودند در پناه خاکریز قرار داد. اوضاع بدتر شده بود: ماشین واژگون، سه نفر

مجروح در تاریکی و آتش گلوله‌های شدید دشمن بدون اینکه کسی تردد کند. بعد از چند دقیقه ماشینی آمد. راننده‌ی ما پرسید راه را بلدی؟ جواب دادنه. ماشینش را روشن وسط جاده رها کرد و آمد پشت خاکریز کنار ما. راننده‌ی ما هم چند دقیقه بعد نشست پشت ماشینی که روشن رها شده بود وسط جاده و رفت. راننده‌اش ماند پیش ما و ماشینی که واژگون بود و هرچه فریاد زد ماشین مرا کجا می‌بری. فایده‌ای نداشت. چند دقیقه بعدسوار ماشین دیگری شدیم. راننده‌اش راه اصلی را پیدا کرد و به عقب برگشتیم. ساعت ۴ بامداد به بیمارستان رسیدیم. مجروحین را پشت سرهم به بیمارستان می‌آوردند. ساعت هفت و سی دقیقه‌ی صبح متوجه شدم بعضی از این مجروحین از بچه‌های گردان خودمان هستند. از یکی دو نفر آنها سؤال کردم آیا خبری از علی یار دارید؟ یکی گفت اسیر شده است و دیگری که جهان آبادی بود گفت علی یار مجروح شد و ماند و توانستیم او را عقب بیاوریم.

من اسامی کسانی را که در مورد زخمی شدن علی یار چیزهایی می‌گفتند به خاطر ندارم. فقط یادم هست که دو نفر از آنها که بسیجی بودند اطلاع دادند وضع گردان خودمان تا ساعت ۶ صبح خوب بود و مشکل خاصی نداشتیم. علی یار هم تا ساعتی که هوا روشن شد حالش خوب بود و مرتب می‌جنگید ولی هوا که روشن شد عراقیها پاتک زدند علی یار نیروها را هدایت و فرماندهی می‌کرد. تعدادی شهید شدند و ما هم مجروح شدیم. علی یار مرتب از خاکریزها جدا می‌شد و تا نزدیک تانک‌های عراقی می‌رفت و خودش آرپی جی شلیک می‌کرد و برمی‌گشت چند تا از تانک‌های عراقی را با آرپی جی زد. عراقی‌ها در حال پیشروی بودند در یکی از مرحله‌ها بعد از زدن آرپی جی و قبل از برگشتن به کانال، خمپاره جلوی پایش خورد و علی یار سخت مجروح شد و دیگر نمی‌دانیم چه برایش پیش آمده است. وقتی خبرهای ضد و نقیضی در مورد او از نیروهایی که از خط به بیمارستان می‌آمدند شنیدم، تصمیم گرفتم خودم را به قرارگاه لشکر که در شهرک نورد اهواز و مقر اصلی گردان ما بود برسانم تا از وضعیت علی یار با خبر شوم. پاسخی که آن دو

بسیجی به من دادند حاکی از آن بود که علی یار در حالی که سرش باندپیچی شده بوده گردان را فرماندهی می کرده است و او را در صحنه درگیری ها دیده اند. مسئله ی جراحات سرش و باندپیچی آن را در صبح روز عملیات بعدها افرادی دیگری هم تأیید کردند. شواهد نشان می داد که گفته ی محسن بختیاری هم درست یوده است. من مجروح بودم. می دانستم بیمارستان موافقت نمی کند که قبل از درمان کامل از آنجا خارج شوم تصمیم گرفتم بدون مجوز، بیمارستان را ترک کرده و به قرارگاه لشکر در اهواز بروم. با مینی بوسی که راهی اهواز بود خودم را به شهر و سپس به قرارگاه رساندم. روی صندلی جلو مینی بوس نشسته بودم. از در اصلی قرارگاه وارد شدیم و خیابانی را که به قسمت فرماندهی منتهی می شد طی کردیم ناگهان چشمم به دیوار روبه رویمان افتاد به پارچه ای که رویش نوشته شده بود: شهادت سردار رشید اسلام شهید علی یار شول فرمانده ی دلاور گردان ۴۱۶ را تبریک و تسلیت می گوئیم. بدنم شروع به لرزیدن کرد و اختیار اشک هایم را نداشتم. فوراً از ماشین پیاده شدم کتف و دست راستم مجروح و بسته بود. با خودرویی خودم را به جنگلی رساندم که محل اردوگاه گردان ما بود و چند کیلومتر با قرارگاه فاصله داشت. هنوز به اردوگاه نرسیده بودم که ماشین فرماندهی گردان را دیدم. قبلاً علی یار همیشه راننده ی این ماشین بود یا پهلوی راننده نشسته بود. من و علی یار با همین ماشین به عملیات رفته بودیم حالا خدا رحم صادقی راننده بود و اصغر ایران نژاد بغل دست او. تا چشمشان به من افتاد ماشین را نگه داشتند. چشمانشان پر از اشک بود و مرا محترمانه به طرف ماشین هدایت کردند و از مسیر خودشان برگشته باهم به اردوگاه گردان رفتیم. بچه های مجروح و کسانی که سالم از عملیات برگشته بودند و کادر گردان در محوطه، مشغول امور ضروری بودند و برخی دیگر مثل بچه های یتیم چشمشان که به من افتاد اشکهایشان جاری شد. من به چادر فرماندهی رفتم. بچه ها سعی می کردند که مرا از رفتن به چادر فرماندهی منصرف کنند می گفتند بچه ها همه اینجا هستند، شما با این حال و روز کجا می روی؟ اما من برای لحظه ای وارد چادر علی یار شدم و فوراً برگشتم. درون چادرش فرش نبود. وسایلش را جمع کرده بودند. علی یار

نبود و دیگر صدایش به گوش نمی‌رسید؛ اما گرمی نفس او بعد از ۲۴ ساعت هنوز در چادر حس می‌شد. مسئولین باقیمانده‌ی گردان در حال تسویه حساب نیروهای بسیجی بودند که مأموریتشان تمام شده بود و می‌بایست به شهرشان برگردند. در این عملیات من، علی‌یار، دایی، پسر دایی و پسر خاله‌ام حضور داشتیم. چون از فامیل ما علی‌یار شهید شده و جنازه‌اش در خاک عراق مانده بود و در واقع مفقودالاثر بود، اطلاع دادن به خانواده امری بسیار سخت و دشوار بود. با فرماندهی لشکر راجع به علی‌یار و اینکه جنازه‌اش در خاک عراق مانده صحبت کردیم او گفت: ما چند روز آینده در همان منطقه، عملیاتی انجام خواهیم داد چون پیکر تعداد زیادی از شهدا در آنجا مانده و باید آنها را عقب آورده و خانواده‌هایشان را از چشم‌انتظاری درآوریم. بدون شک پیکر علی‌یار هم پیدا خواهد شد. ولی در حال حاضر باید صبر کنید. ما ناچار به شهرستان سیرجان مراجعه کردیم. چون گردان برای مرخصی می‌بایست به شهرستان برود. در بین راه من، دایی، پسر دایی و پسر خاله‌ام با هم قرار گذاشتیم که همگی به خانواده بگوئیم علی‌یار در اهواز کار داشته و تا هفته‌ی دیگر می‌آید. وقتی به سیرجان رسیدیم همه چشم‌انتظار ما بودند به محض این که ما را دیدند فوراً سراغ علی‌یار را گرفتند و ما یک زبان جواب دادیم او برای انجام کارهایش مانده است و ۷ تا ۱۰ روز آینده می‌آید. آنها باور کردند اما مادرم فردا صبح شروع کرد به گریه کردن. بدون اینکه بفهمم رفته بود پیش برادر بزرگترم بهادر و گفته بود بچه‌ها دروغ می‌گویند برای علی‌یار اتفاقی افتاده است. بهادر هم دلداریش داده بود و گفته بود چیزی نشده مگر اسماعیل نمی‌گوید به خاطر کارهایش مانده است. مادرم جواب داده بود: پسر من! مادرم، قلبم گواهی می‌دهد که اتفاق بدی افتاده. دیشب تا دیروقت خوابم نبرد بعد که خواب رفتم علی‌یار را خواب دیدم گفتم مادر حالت چطوره؟ گفت مادر شهدای چند سال پیش را آوردند ولی من ماندم. علی‌یار شهید شده و جنازه‌اش مانده توی خاک عراق.

شواهد نشان می‌دهد که صبح روز عملیات یعنی ۱۳۶۵/۱۱/۷ عراقی‌ها پاتک شدیدی را شروع کرده بودند. تاجیک فرماندهی گردان ۴۱۵ شهید شده بود علی‌یار

گردانهای ۴۱۵ و ۴۱۶ را فرماندهی می کرده است. عراقی‌ها فشار زیادی آورده بودند تا خاکریزهایی را که شب گذشته از دست داده بودند مجدداً بدست آورند. جنگ در محدوده‌ای کوچک اما از لحاظ آتش بسیار پر حجم بوده است. تعداد زیادی از کادرها و فرماندهان گروهان و دسته‌ها شهید و مجروح شده بودند. علی یار شخصاً آرپی جی به دست گرفته و می جنگیده است. عراقی‌ها قدم به قدم به پیشروی خود ادامه می داده و تانک‌های عراقی خاکریزها را با گلوله صاف کرده بودند. جنازه‌های زیادی در صحنه مانده و دود و آتش و گرد و خاک همه جا را فرا گرفته بوده است. تعداد زیادی از نیروها مجبور به عقب نشینی شده بودند. علی یار همچنانکه پیشانی اش زخم بوده می جنگیده است. در همین لحظه فرماندهی لشکر حاج قاسم سلیمانی تماس گرفته و می گوید: بیا عقب و علی یار جواب داده: نمی آیم. فرمانده گفته است: بیا کسی نیست. که پشتیبانی ات کند. با تانک محاصره می شوی. بیا عقب. و او جواب داده بود اینها دوازده تا تانک بیشتر نیستند می خواهم آنها را بخورم. در آخر فرماندهی لشکر گفته است: علی یار تو را به شیر مادر ت بیا عقب. اما دیگر صدایی از بی سیم علی یار نیامد که نیامد. محمد علی ایران نژاد که در همسایگی علی یار در سیرجان بسر می برد و در روز عملیات هم در قرارگاه، همراه فرماندهی لشکر بوده است گفتگوی علی یار و فرماندهی لشکر را به صورت زیبایی نوشته و قاب گرفته و به خانواده‌ی شهید اهداء نموده که هم اکنون موجود است. نوار کاست گفتگویی که اشاره کردم در آرشیو جنگ وجود دارد و چند شاهد عینی که ماجرا را از نزدیک دیده بودند این گفتگو را تأیید می کنند. بدون شک بی دلیل نبود که حاج قاسم سلیمانی پس از این که جنازه‌ی علی یار در سال ۱۳۷۴ پیدا و در سیرجان تشییع شد، در جمع مردم سیرجان سخنرانی کرد و گفت: مردم سیرجان، بلا تشبیه وقتی که مالک اشتر نخعی شهید شد، امیر المؤمنین (ع) بالای منبر رفت و گفت: مالک و ما مالک! مالک اما چه مالکی! و من امروز به شما مردم سیرجان می گویم: «شول اما چه شولی!»

کس چون تو طریق پاکبازی نگرفت

باز خم نشان سرفرازی نگرفت

زین پیش دلاورا کسی چون تو شگفت

حیثیت مرگ را به بازی نگرفت

علی یار، من همه جا برادر کوچک تو بودم. در بازیهای کودکانه مان، در آرامش و اضطراب ایل، در دشت ها، در کوچه باغها، در مدرسه، همه جا اسم کوچکم در کنار نام تو بزرگ می شد. تا قد کشیدم. تا جبهه قد کشیدم با سحرهای خون آلودش، با روزهای تفتیده و غروبهای سنگین و تنهایش. در خطها و خاکها و خاکریزها با تو بودم. با تو در کانال های هراس، بر پل های نامتعادل رودهای ناتمام. از تو خط می گرفتم. از نگاه تو فرمان می بردم. چشم های جواب همه ی پرسشهای من بود. به اطمینان شانه های تکیه می زدم. انگار نامت زندگی مرا ضمانت می کرد. در هر نفس با من بودی، در هر قدم. در هر جا که مرگ می وزید. در هر خط. در هر میدانی که فواره های خون پایین می ریخت. کجا از تو جدا شدم. چه شد که در فتح آسمان از تو واماندم؟ کی راه را گم کردم تا در اضطراب مسیرهای سردرگم غریب و بی یاور بمانم. بی تو. تنها تر از همه ی سنگرهای یتیم. دنبال تو گشتم همه ی راههایی را که با تو رفته بودم. همه ی لحظه های سرخی را که گواه همراهی مان بودند. همه ی خطوط سرگردان را. من به جنگلی رفتم که قرارگاه ما بود و از درخت خالی مانده بود. به اردوگاهمان که انگار سربازان سرهای بی کلاهشان را با خود نیاورده بودند و من چیزی نمی دیدم جز چشم های خیزی که به ناباوری مرگ تو خیره بودند. چیزی نمی دیدم جز ماشین خالی فرماندهای که پشت فرمان عشق از من هزاران سال فاصله گرفته بود. جز چادری که زندگی در آن به هم پیچیده شده بود. خاموش. بی طنین صدای فرمانده اش. جهان از تو خالی بود. من از خودم خالی بودم. انگار مرگ من در قرن های ۶۵/۱۱/۷ رقم خورده بود وقتی روشنای روح تو از فراز کبوترها پایین می ریخت و خونت سبز و سفید و سرخ در اهتزاز بود بر

بلندای تاریخی که تو آغازش بودی.

«چگونه ایستادم تا زمین از تکیه گاه خالی شود. با این که پی

برده بودم هیچ نیمه‌ای این نیمه را کامل نمی‌کند. سرد بود و بادهای خطوط تو را

قطع کردند. شاید پرنده بود که میان باد و درختان می‌نالید و یا من که در برابرین بست

قلب خود چون موجی از تأسف و شرم بالا می‌آمدم و دیدم که دود در روشنای سپیده

تحلیل می‌رود و یک صدا که در افق دور فریاد زد خدا حافظ.»

\* \* \* \* \*

## کرامات شهداء

یکی از روزهای پنج شنبه که خواهرم به بهشت زهرا رفته بود خانمی را می بیند که در حال فاتحه خواندن بر سر قبر شهید است. می پرسد شما این شهید را می شناسید؟ خواهرم می گوید بله چطور؟ این شهید برادرم است. چرا سؤال می کنید؟ او می گوید من اهل شهرستان بردسیر هستم و این شهید را اصلاً نمی شناختم. مشکلاتی در زندگی داشتم یک شب وقتی خواستم بخوابم خدا را قسم دادم به آبروی شهدا گفتم خدایا به آبروی شهدا که همه می گویند آبرومندند مشکل مرا حل کن. شب در عالم خواب دیدم شخصی جلوی من ظاهر شد. گفتم شما کی هستید گفت: من علی یار شول هستم مشکل شما انشاء... بزودی حل می شود. فردا از خواب بلند شدم. خوابم را برای خانواده ام تعریف کردم همه گفتند ما اینطور شخصی را نمی شناسیم. مشکل من بزودی حل شد و بعد از خدا خواستم که خدایا تو که حاجت مرا به آبروی این شهیدان برآورده نمودی. این شهید را برای من بشناسان که حداقل به زیارت قبرش بروم و فاتحه بخوانم. بالاخره بعد از پرس و جو شخصی گفت این شهید از شهدای سیرجان است و من او را می شناسم. من هم امروز از بردسیر آمده ام به زیارت قبر این شهید بزرگوار.



### نامه شهید شول به خانواده

دروود بر شهیدان به خون خفته‌ی کربلای خوزستان ایران و شهیدان صدر اسلام و درود به رزمندگانی که بارزم خود برای ملت ایران افتخار آفریدند و درود به رهبر کبیر انقلاب اسلامی ایران امام خمینی.

پدرجان سلام امیدوارم سلامت باشید. مادر جان سلام امید است که حالتان خوب باشد. خواهران و برادرانم سلام بر شما، سلامی که سرچشمه‌اش از عمق قلبم می‌باشد. اگر احوال اینجانب علی یار شول را خواسته باشید الحمدالله تا این ساعت سالم خوب است و بسیار خوشحالم که در جبهه هستم و شما هم باید خوشحال باشید که فرزندان در جبهه است و هیچ نگران من نباشید از قول من خدمت همه‌ی اقوام و خویشان سلام برسانید و احوالشان را پرسید. ضمناً مادرم از بابت من هیچ نگران نباش و هرچه خدا خواست همان است و هیچ رضایی بر رضای خدا مقدم نیست. اکنون به لطف خدای تبارک و تعالی دشمن ذلیل شده و هر روز در حال عقب نشینی است. جبهه ما هم الحمداله خوب است. امام را دعا کنید رزمندگان را دعا کنید، بر شهیدان سلام بفرستید.

علی یار شول، جبهه کوشک ۱۳۶۱/۳/۷

## قسمتی از وصیت نامه شهید علی یار شول ۱۳۶۵/۴/۸

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذی هدانا لهذا و ما كنا لنهتدی لولا ان هدانا الله و لا تحسبن الذین قتلوا

فی سبیل الله امواتا بل احياء عند ربهم یرزقون

پس از عرض سلام به پیشگاه حضرت صاحب الزمان (عج) و نائب بر حقش امام

خیمنی و همه‌ی اولیاء و انبیاء و محبان در گاه خدا.

چند سطری را به عنوان وصیت نامه به حضور بازماندگان تقدیم می‌کنم.

بازماندگان عزیز، دوستان و برادران، اکنون که این جریده را می‌خوانید من در بین

شما نیستم و از روی علم و اطلاع کامل به جبهه آمدم و به این راه راضی بودم و این

بزرگترین آرزوی من بود. همان طور که برای همه‌ی اولیاء آرزو بود. برای پیامبران

برای حضرت علی (ع)، امام حسن (ع)، امام حسین (ع) و تمام ائمه. نام شهدا پیوسته

در صفحه‌ی تاریخ می‌درخشد و در طول تاریخ حامل پیام است و دیگران مسئول

هستند که راه آنان را ادامه دهند. اکنون که خداوند این لیاقت را عطا فرموده امیدوارم

که مورد قبول واقع شود و از همه می‌خواهم که برایم دعا کنند تا با شهدا محشور

شوم. می‌خواستم چند سفارش بکنم، اگرچه ممکن است برایتان تکراری باشد ولی

من به نوبه‌ی خودم به همه‌ی بازماندگان سفارش می‌کنم که در مقابل جنگ اسلام

و کفر جدیت نشان دهند که این جنگ به معنای واقعی اش برای تحکیم پایه های حکومت الله مفید و برای حکومت های غیر خدایی بسیار خطرناک و درهم کوبنده است. چیزی که خدا می خواهد این است که اسلام و مسلمین با عزت و افتخار زندگی کند و دشمنان اسلام خوار و ذلیل گردند. رهبری انقلاب به معنای واقعی ولایت فقیه باید مورد قبول باشد و در عمل ثابت شود. زیرا اصل ولایت فقیه است که در حکومت اسلامی متضمن احکام الهی است. همه ی مسلمانان بایستی در مورد رهبری محکم و استوار باشند و آن چه را این مرد خدا می گوید بپذیرند و برای طول عمر این بزرگوار دعا کنند.

\* \* \* \* \*

## جبهه مهران، علی یار شول ۱۳۶۵/۴/۸

بسم الله الرحمن الرحيم

اشرف الموت قتل الشهاده. پیامبر اکرم (ص) شرافتمندانه ترین مرگ شهادت است.

اکنون که این جریده را میخوانید من در بین شما نیستم بلکه به دست دشمنان خدا به شهادت رسیدم و این منتهای آرزوی من بود به این شهادت افتخار می کنم و از همه ی بستگان می خواهم که دعا کنند خداوند تبارک و تعالی شهادتم را مورد قبول واقع گرداند (مادر عزیزم) سلام مرا بپذیر و حلالم کن. همسرم سلام بر تو. مرا ببخش که همسر خوبی برای تو نبودم. برادرم سلام مرا بپذیر و دوریم را تحمل کن. پدرم پیرم سلام بر تو که فرزندت را در راه خدا دادی و چه خوب مرا تربیت کردی، دستت را می بوسم. ای خواهرم تو همچون زینب باش و در راه خدا مبارزه کن و در فقدانم گریه مکن. گریه بر شهید مفهومی ندارد، زیرا او به آرزویش رسیده است و به گفته ی پیامبر اکرم (ص) شهادت بالاترین و بهترین مرگ است. سفارشی که برای شما دارم این است که: در همه حال دین خدا را یاری کنید و برادرانم را از شرکت در جبهه منع نکنید. از فرزندم هادی بخواهید پس از این که به سن بلوغ رسید در راه خدا جهاد کند و راهم را ادامه دهد. مبادا او را منع کنید که جهاد نکند. باید مجاهد شود. شما نیز همگی در همه حال به یاد خدا باشید و امام خمینی را دعا کنید چون که این امام چراغ راه مسلمین جهان است و جز با رهبری او به ساحل نجات نخواهیم رسید. اما را دعا کنید. به امید پیروزی حق بر باطل.

پیروز باد اسلام به رهبری امام خمینی

نابود باد کفر جهانی به سرکردگی آمریکا

علی یار شول